

ک - تینا

سایہ بین

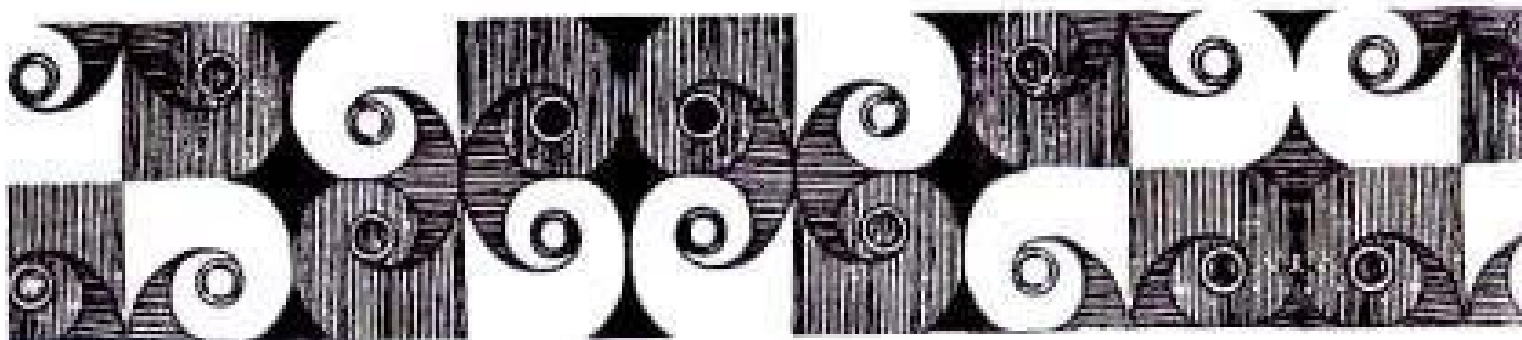
و

مینو آگاہی

(دردستان)



سایه بین



سایه بین
و
مینو آگاهی

(دو داستان)

ک - تینا



حلقه‌ی نیلوفری - ۱۴

زیر نظر:

شاپور بنیاد



سایه‌بین □ ک - تینا

□ لیتوگرافی: آرش □ چاپ: صهبا □ چاپ اول ۱۳۷۲

□ تیراژ: سه هزار جلد □ ناشر: انتشارات نوید شیراز □ حق چاپ محفوظ است.

□ تلفن دفتر شیراز: ۲۶۶۶۲ - ۰۷۱ □ صندوق پستی: ۷۱۳۶۵/۶۶۶

□ تلفن دفتر تهران: ۸۹۵۹۴۵ □ فاکس ۲۶۶۶۲ (۰۷۱)

۷ بیژن جلالی عزیز

۸ ادراک - تماشا

۱۰ یادداشتهائی جهت «سایه بین»

۱۱ سایه بین

۱۱۷ مینو آگاهی

۱۴۷ چند واژه

بیژن جلالی عزیز :
 سپرده‌ام این دو نوشته
 به نامی «سایه‌بین» و
 «مینوآگاهی» را برای
 تو بفرستند. هر جور
 برایش یعنی برای چاپ
 و انتشارش تصمیم بگیر،
 چند قصه کوچک قدیمی هم
 هست به هر حال اگر نشد،
 اگر نشد، چی!

حک و اصلاحات کلی و اساسی
 می‌خواهد، وضع روحی و تصمیم
 به رفتنم دیگر مجال ندارد.
 ممنون - ک. تینا
 ۶۹/۳/۳۱

بیژن جلالی عزیز :

سپرده‌ام این دو نوشته به اسامی «سایه‌بین» و
 «مینوآگاهی» را برای تو بفرستند. هر جور
 توانستی برایش، یعنی برای چاپ و انتشارش
 تصمیم بگیر، چند قصه‌ی کوچک قدیمی هم
 هست، به هر حال اگر نشد، اگر نشد، چی،
 حک و اصلاحات کلی و اساسی
 می‌خواهد، وضع روحی و تصمیم به رفتنم
 دیگر مجال ندارد.

ممنون - ک. تینا

۶۹/۳/۳۱

ادراک - تماشا

فردا را، سپیده دمانش را، طلوع آفتاب و خورشیدش را نخواهم دید؟ یا به گوهر سپیده دم و ذات نور و چشمه‌ی آفتاب رسیده‌ام؟ و آنک (واینک) در پگاه ازلی.

هست شدم تا به هستیها، و همبودی با هستیها، هست شوم. والا شدنی. بی‌شک مهلتی بود مرا، و هنوزم هست تا برسم. دست داشتم تا بکارم و بسازم. و سرانگشتها تا بساوم. و بشکفم در شکفتنها. چرا تا صبور و بی‌شکیب ناتمام گذاشتم مهلت را؟ وای من.

اما به وقت که تماشا را تا به اوج رفته باشی و به معراج شکفتن، گرچه بس تنها و در حجاب؛ حال که دیگر غریبی ناآشنائی و ناتوان از رفتن. تنهائی و درمغاک ظلمت افتاده‌ئی، از بالا به خواری رانده شده‌ئی، بی‌مکان و بویناک! چه خواهی کرد؟ خواری همگان را در پس آگاهی است و در پایان برخاستی و فرشکردی. اما فرد تنها را چه گویی؟ تو اگر در شکفتنی و بالیدن و درتماشا، هرگز به سختناکی‌ی من نرسی، بسا محکومم کنی، شاید محکوم کردنی به حق. فرد تنها را امید رستنی هست و فرشکردی، در همان حد کیفیت فرد تنها، دست کم اما یک یار می‌طلبد، یاری همدل و معنا آشنا و توانمند مثل «س» حال اگر گردابرت همه هیچ بود؟ فقط هیچ...



کاظم تینا تهرانی (ک - تینا)

(۱۳۰۸ - ۱۳۶۹)

آثار:

آفتاب بی غروب

گذرگاه بی پایان

شرف و هیبت و وبال

یادداشت‌هایی جهت «سایه‌بین»

در رویدادی برابر ناظر، «زمان حال» نیستگون است، به معنایی که از حوزه‌ی ادراک ناظر بیرون است، هست اما نیستگون است مگر آن گاه که رجوع دست دهد، به طبع رجوع خودرویدادی است در برابر ناظر که باز زمان حال نیستگون است، مگر در رجوع.

این حال از آنجاست که ناظر یک تنگی است، و نیز همواره به آینده معطوف است، غرض نفس ناظر است.

از دیگر سو، رویداد نیز همواره معطوف به آینده است. از آنجا که در برابر ناظر می‌شکفد و از قطعیت بیرون می‌آید. ناظر دستخوش گذشتگی رویداد است. این شکفتن و مکشوف شدن در ورای سیر رویداد و ناظر روی می‌دهد که در رجعت ثانی تجلی می‌کند و از استار بیرون می‌آید. اما باید آگاه بود که رجعت ثانی باز قطعیتی است که می‌شکفد و مکشوف می‌شود به وجهی ماورائی که به طبع در رجعت ثالث تجلی می‌کند، و همچنان تا گاه مرگ.

سایه بین

به ناگاه جیغی برخاست در هراس بی‌نقطگی، که خرد خرد حرفی شد به فشار حرفی و کلمه‌ئی. کلمه نقشی بود نشسته در صدا که کلمه‌ئی ساخت و کلمه‌هائی به انواع، ناگهان بانگی برخاست که دیگر کلام بود و هماوایی و همصدائی و همبودی و طلوع معنا. به دمی که هنوز وهم نیستگونی را در خود می‌داشت و اضطراب بی‌نقطگی را هست می‌بود به هستی کلام و طرح به طرح کلام، معنا بخش و نقش برانگیز. جفت و معنابخش با کلام و شهود در آستان جان، دیگر نوشته‌ئی، نقش نوشته‌ئی بود، و قصه‌ئی تابان به قصگی آگاه.

و او بیدار. به من بیدار و هست می‌بود به هستی قصگی، نابه گاه همگان بیدار همه‌ئی در آینگی تفرد قصگی. و تفرد قصگی بیدار به آینگی همگان، آوایی دمید، در هیاهو.

پسرم «هامون» را به مدرسه بردم. روز اول بود. گفتم همراهش بروم. سر به زیر و خجالتی به حیاط داخل شد، یکسر به سمت بنا رفت، در ایوان به ستون تکیه داد. دستش را در جیب کرد. من دور شدم. دلواپس و نگران بودم. به کتابفروشی رفتم، اما سراسر روز حواسم به جا نبود. مضطرب و اندیشناک بودم. می گفتم هم امروز و فرداست که او میان بچه‌ها به حالت ماتزدگی خود آگاه شود. قبلاً کمی آماده‌اش کرده بودم. بعد به مدیر هم سفارش کردم. سلام و علیکی داشتیم، گاهی به دکان می آمد کتابی می خرید.

به او گفتم: پسر من خصلتی دارد؛ گه گاه یک حالت ماتزدگی به او دست می دهد، دقیقه‌ئی چند بی حرکت می ماند. مدیر با تعجب گفت: پس او یک کودک غیرعادی است، اینجا نمی تواند...

مجالش ندادم. گفتم: نه آقا. آن طورها نیست. من از کیف حالش غافل نبوده‌ام. خیلی او را آزموده‌ام، حتی بعضی از دروس را به وی آموختم. هیچ عقب ماندگی پیدا نمی کند. خیلی هم زیرک و باهوش است. نگرانی من بیشتر از بابت بچه‌ها و همکلاسی‌هاست. شما، هم به بچه‌ها سفارشی بکنید هم به معلم‌ها که این حالت را به روی او نیاورند و گرنه از هر بابت به شما قول می دهم. مدیر گفت: باشد، تا ببینم در عمل چه می شود.

خوب کمی پریشانم، برای همین به نوشتن نشسته‌ام. کارِ هرگز نکرده. فکر می کنم که بجاست تند و گذرا نگاهی به این زندگی چند ساله‌ی او بکنم. بسا بسیار هم بجاست. او بعدها به طلب همین نگاه مختصر برخواید آمد.

هنوز دوسالش تمام نمی شد که مادرش مرد. تازه سرپا می ایستاد و گاهی

برمی داشت. تا مدتها من این طور خیال می کردم که بچه لابد «ماه سلطان» دایه و خدمتگار خانه را مادر خود می داند. روزی سرقات نشسته بود، گمانم سه سال و نیمه بود، کشش غریبی به آب داشت. وقت و بیوقت به حیاط کوچک پشت خانه می رفت، زیر نارون کهن لب آب می نشست. روزی بود که ماه سلطان به مرخصی رفته بود. من در آشپزخانه غذا گرم می کردم، هامون یکهو به آشپزخانه دوید. گفت پدر الانی مادرو دیدم. گفتم ماه سلطان را؟ کجاست؟ گفت: نه مادرم رومی گم، تو آب بود، تو قنات، به من خندید. پدر من می دونم اون مرده.

نه: چندان حیرت نکردم «من می دونم اون مرده» صدای غم بود، دلم را خست و بار دیگر مرا به سوگ همسرم نشانده.

مرگ او مرا سوخت. در عین جوانی و سرزندگی. چله اش نشده نقل مکان کردم. نه باغ حوضخانه را جهت نشیمن انتخاب کردم. جوری آماده اش ساختم تا زمستان و تابستان را همین جا سر کنم. گاه بیهوا او را می دیدم، در پنجدری رو به آفتاب نشسته خیاطی می کند، صدای پایش را می شنودم، در اتاق ارسی در خلوت شیشه ی رنگیها راه می رفت یا در سرسرا جلوی آینه ی بزرگ قدی ایستاده، صورتش در آینه یک فرشته ی ملکوتی بود. گاه مثل آن وقتها که میهمانی بود، سبکبال و بی صدا پرواز می کرد، همه جا را سر می کشید، تالار بزرگ را می آراست، پرده ها را می آویخت. چلچراغها و آویزها و شمعدانها را یک به یک روشن می ساخت. همه جا نور باران می شد. یا خنده کنان هامون را به هوا می جهانده.

هامون، عجب. نگاهش کردم، کنارم نشسته، خم شده زمزمه کنان مشق می نویسد. می خواهم بپرسم تا به حال در این روز رفتار بچه ها با تو چطور بوده است؟ اما جرأت نمی کنم. او خودش در این باره هیچ نگفته.

ها! همه‌ی آن سالها هنوز چنان نزدیک است که انگار دیروز. اما گاه هم دور و گمشده، پس قرن‌ها. بگذریم.

هامون حالا دیگر شاگرد مدرسه است، برای خودش مشغول. درس و مشقی دارد و تکالیفی. پیشترها با هم زیاد این طرف آن طرف به گردش می‌رفتیم. به روستاهای نزدیک، به کوهپایه‌ها، آبادیهای سمت کویر. کمی سرشناس بودم، به این خاطر که در این شهر کوچک افتاده در حاشیه‌ی کویر، یک کتابفروشی بیشتر نیست. هر جا می‌رفتیم یکی دو آشنائی پیدا می‌شد. هنوز به کیف حال خاص روحی او توجهی نداشتم، اصلاً بی‌خبر بودم. فکرم همه این بود تا او را سرگرم بدارم. به گردشش بیرم و خوشحالش ببینم.

حالا است که تازه توجه پیدا می‌کنم، می‌بینم که هامون اغلب خاموش بود، هر جا می‌رفتیم گشتی می‌زد و پرسه‌ئی به این طرف آن طرف، بعد بی‌حرکت به تماشا می‌ایستاد.

هر جمعه او را به باغ فین می‌بردم، باغ بزرگ شاهی. من خودم از هیاهو گریزانم اما به خاطر او می‌رفتم. با درشکه، گاهی خوش خوش پیاده هم می‌رفتیم. نارسیده می‌شکفت. تعجب می‌کنم، همین که چشمش به باغ می‌افتاد، به جویهای آب روان، به فواره‌های افشان، حوضهای بزرگ و کوچک، یکهو رنگ عوض می‌کرد، به هیجان می‌آمد، انگار پرواز می‌کرد. بس چابک و سبکوار به هر سو می‌دوید، ناگهان می‌ایستاد، با سیمائی روشن و شکفته سر به طرف سروهای کهن بلند می‌کرد.

من دور از او بر نیمکتی می‌نشستم، می‌گفتم مبادا پیش نگاه من احساس راحت نکند. تنها در آنجا بود که می‌دیدم پروانه‌ها را دنبال می‌کرد، یا به طرف کودکان دیگر به شوق بازی می‌رفت. و گرنه چنان که

خوی او بود بر لب آبی می ایستاد و به سایه‌های افتاده در آب می نگریست.

سر راه فین، هر وقت که به امامزاده ابراهیم نزدیک می شدیم، گنبد مخروطی آن در میان سروهای بلند از دور نمایان می شد و کاشیهای خوش نقش آن در آفتاب می درخشید، زمانی مجذوب و اندیشناک تماشا می کرد، ناگهان می گفت «پدر بالاخره نگفتی اینجا کجاست» در پاسخ این پرسش همیشگی او من با دلی اندوهناک می گفتم: یک زیارتگاه است، وقتی هم ان شاله به آنجا می رویم. غرض او نیز همین بود «پس کی، چرا نمی رویم پدر؟» من نمی خواستم بگویم که آنجا گور عزیزی است. نمی توانستم موج شادی او را یکمرتبه خاموش سازم.

عاقبت وقتی به چهارسالگی رسید، پنجشنبه عصری عازم شدیم. اصلاً به قصد رفتن به امامزاده. کالسکه گرفتیم. همین که نمای گنبد از دور پیدا شد؛ کاشیهای خوش نقش آن از لای تاریکی سبز سروها درخشید، کلام همیشگی او را تکرار کردم: پدر بالاخره نگفتی اینجا کجاست؟ هیچ صدائی نشنیدم و انعکاسی احساس نکردم، برگشتم نگاهش کردم، به ته کالسکه چسبیده بود. انگار به هیچ نگاه می کرد، تبسم کنان همان جمله را تکرار کردم. همچنان در همان حال و قالب خشک زدگی ماند. دست بردم به شانهاش تکانی ش دادم. ناگهان جنبشی کرد و نگاهم.

گفتم: کجائی پسر؟ مکشی کرد. خندید و گفت: فهمیدم، این دفعه واقعاً می خوانی بگین اینجا کجاست.

سر جاده پیاده شدیم. از کوچه ماندی پهن و کوتاه گذشتیم، به دشتی باز و هموار رسیدیم. روز زیارتی بود، زوار دسته دسته با بقچه بندی و زنبیل و سماور به دست رو به در بزرگ امامزاده می رفتند. از زیر زنجیر که می گذشتند، با احترام تعظیم می کردند و زنجیر را می بوسیدند.

هامون پیش دوید، روی پنجه بلند شد زنجیر را گرفت و بوسید. منم خم شدم زنجیر را بوسیدم.

هامون به نگاهی گفت: به به چه جایی. مدتی ایوان بلند جلوی بقعه را نگاه کرد، به گچکاری بی نظیر اطراف و قاب بندیهای آینه نشان سقف و گل و بوته‌های رنگارنگ خیره ماند. بعد چشم به صحن انداخت، حوض دراز سنگی میان سروهای افراشته و حجره‌های اطراف را نگرست. جلوی هر حجره ایوانی آجری بود با تاقی هلالی و یکی دو تاقچه. چند جایی اجاقی روشن بود و آتشی افروخته و سماوری جوشان. ته چشمهایش روشنی حفظ را دیدم. حس کردم پی چیزی ست، نگاهش از فراز سروها گذشت یگراست به بام بقعه رفت. انتهای گنبد از پس پیشانی‌ی بلند ایوان بیرون زده بود. انگار که دور رفته بود. گفت: آهان، اونجاس. گفتم: درسته، از دوره که انگار میان سروها جا گرفته.

پیش رفتیم، لب حوض رو به بقعه ایستادیم، تعظیم کردیم. او در تماشای آینه کاری‌ها و لاله‌های روشن و نقش و نگارهای دور و بر صفحه محو بود. دستش را گرفتم به ته صحن رفتیم. جلوی بلندای صفا سنگ نبشته‌ئی را بر هزاره نشانش دادم، بعد به زمین اشاره کردم، گفتم: قبر مادر اینجاست. سر به زیر انداختم، نشستم به فاتحه خواندن. او خاموش بود و همان‌طور ایستاده. گفتم سر در نمی‌آورم. انگار باید چیزی‌ش باشد.

از جا که پا شدم ندیدمش. حاج و واج ماندم، نگاهی به اطراف انداختم، بعد سراسیمه به هر سو رفتم. از برابر ردیف اتاقها گذشتم، صحن را دور زدم. از تنی چند سراغ بچه‌ئی را گرفتم. بی‌فایده بود. دویدم به طرف بقعه. کفشها را در آوردم و از صفا گذشتم داخل بقعه شدم. خلوت و تاریک و دلگیر بود. به حال جست‌وجو طوافی کردم اثری ندیدم. پاک دلواپس شدم. نگاهم به در بسته‌ی آن طرف بقعه افتاد که به صحن کوچک پشت

امامزاده باز می‌شد. پیش رفتم از شیشه‌ی تار غبار گرفته نگاهی بدان طرف انداختم. اول ندیدمش. پیش رویم مردی لب حوض کوچک کاشی ایستاده بود به تک سرو بلند پای حوض نگاه می‌کرد. یکی دو زن با بچه‌ئی از در پشتی به صحن کوچک می‌آمدند. به سمت دیگر نگاه کردم. هامون جلوی تاقنمائی ایستاده بود، دیوار سمت شمال و غرب صحن همه تاقنما بندی بود و کاه اندود. دست بر کاهگل می‌کشید که انگار حریر موئی را نوازش می‌کرد. شتابان از بقعه بیرون آمدم، نزدیکش رفتم. رو به تاقنما بی حرکت و بی جنبش ایستاده بود، انگار رو به محرابی.

صدازدم هامون. نشنید. محکم تر و بلندتر صدا زدم: هی هامون باتوام. انگار نه انگار. سخت دلواپس شدم، دست بر شانهاش گذاشتم، تکانی دادمش، با حرکتی خشک و سخت، آهسته برگشت به من چشم انداخت و باز روی گرداند. نگاهش مرده ناک بود و چهره‌اش سرد و مات و بی جنبش. چیزی نگذشت به خود آمد. حالت نگاه و چهره‌اش عوض شد. دلم آرام گرفت. گفتم: چه شد که بی خبر رفتی، نگفتی پدر دلواپس می‌شود؟ چشمهایش درخشید، به شیفتگی و با حرکتی آرام به اطراف نگریست. به تک سرو کهن و بلند، و حوضچه‌ی کاشی، و دری که به دشتی فراخ رو به کوه باز بود و یک یک تاقنماها. گفت: «اینجا دیوارها، تاقنماها همه مهربانند.»

به تعجب گفتم: «مهربونند، چطوری؟» گفت: «پدر خیلی نجیب و مهربانند. صدا کردن هامون. فهمیدم آواز تاقنماهاست.»
به زبانم آمد که بپرسم: تو که هنوز تاقنماها را ندیده بودی از کجا...
اما مضطرب و نگران خاموش ماندم.

گفت: «آدم اینجا. هیشکی نبود. تاقنما به باغ شد. چه بزرگ. من بغل مادرم بودم. بچه کوچولو. از سرشانه‌ی مادرم توی باغ را تماشا کردم.

یکهو چادر از سر مادرم سرید. بعد مادرم پرنده شد، با بالهای سفید، رفت به آسمان.»

مکشی کرد بعد ادامه داد: «می‌دونین پدر، شما را هم می‌دیدم، این طرف اون طرف می‌رفتید.» در آن حال مضطرب و پریشانی که بر من می‌گذشت، عجیب بود به تغییر لحن و کاربرد کلمه‌ها و جمله‌های او توجه می‌یافتم. گیج و منگ گفتم: «که این طور. خوب برویم پسر.»

به خانه که برگشتیم هوا هنوز روشن بود و ماه سلطان در خانه. کنارش کشیدم گفتم: «به تازگی متوجهی تغییر حالی در رفتار و روحیهی هامون نشدی!»

گفت: «نه آقا. تو عالم بچگی گاهی با خودش حرف می‌زنه، بازی می‌کنه، تنهاس دیگه، یه وقتائی هم مته هر بچه‌ئی ماتش می‌بره. پشت هم باید صداش کنی تا متوجه بشه.»

گفتم: «خوب. بد نیست من بعد در حال و رفتار او بیشتر دقت کنی. اگر احیاناً چیزی دستگیرت شد برای من بگو.» فکر می‌کردم اگر احتمال بیماری او در میان باشد بهتر است نسبت به وضع روحی او دقت بکنم تا طبیب را در شناخت بیماری یاری کنم. البته حالا احتمال بیماری او از نظر من پاک از میان رفته است. غرض اشاره به این حال و نوشتنش جهت خود هامون است. بی‌شک او روزی از وضع خود مطلع خواهد شد و سایه‌ی شک خواهد افتاد، یا اصلاً در شناخت خود فرو خواهد ماند، این اشاره‌ها او را دستگیر خواهد بود.

من خود بسا در مورد او به شک می‌افتادم و در کارش فرو می‌ماندم. گاه او را موجودی خاص و شگفت می‌پنداشتم، فکر می‌کردم که خصایص روحی و معنوی والائی را داراست، و گاه می‌پنداشتم که نوعی نقص و

اختلال روحی و روانی دارد که پریشان زاست و عاقبت نظم و چارچوب روانی‌ی او را خواهد گسست.

دورادور او را زیر چشم داشتم، در رفتار و کردارش و روابطش با اشیاء و اطراف دقت می‌کردم، سطح آگاهی و بینش وی را نسبت به واقعیات و رویدادهای روزمره می‌سنجیدم. هیچ عیب و نقصان و ضعف و کاستی در او نمی‌یافتم. بسا دانائی و ادراک و استنتاجهائی دقیقتر و فراتر از حد سنی و تجربگی او دستگیرم می‌شد. در زمینه‌ی سنجش یادگیری و قدرت آموختن او، کتابی چند مناسب حال تهیه کردم. به آموزش و آزمون او پرداختم. از آشنائی به حروف و صداها و کلمه آغاز کردم تا خواندن جمله‌های ساده و حفظ و یادگیری بعضی اشعار کودکان. همراه و همپای آن مقداری با عدد و شمارش و اشکال هندسی آشنایش ساختم، در هر باب میزان هوش و توان فکری و یادگیری وی چندان بالا بود که سبب حیرت و خوشحالی من می‌شد.

بسا پیش می‌آمد که من سخت گرم آموزش بودم و بی‌خبر که هامون مدتی است ماتزده مانده، به آن حال غریب «بیدار بینی» فرو رفته، خشک و بی‌حرکت به سوئی نگاه می‌کند. به طبع درس را قطع می‌کردم و منتظر می‌ماندم تا به حال عادی باز می‌گشت. وقتی موضوع درس را باز می‌پرسیدم تا دریابم که هوش و حواس او تا کجا به کار بوده است، شگفت‌زده می‌ماندم وقتی می‌دیدم درست تا همانجا که من پیش رفته بودم او هم موضوع را پی کرده بود و باز می‌گفت. البته اندکی زمان می‌برد تا آنچه را در مدت ماتزدگی ضبط کرده بود، نسبت بدان حضور ذهن پیدا کند. کلیه می‌نمود که در سراسر مدت بیداربینی ذهن و حواس او به گونه‌ئی حیرت‌انگیز از هر جهت بجا می‌بود و آن طور که به ظاهر خیال می‌رفت پیوندش با اطراف و پیرامنش نمی‌گسست. به طبع جهت اطمینان خاطر

بارها این امر را آزمودم و هر بار می‌دیدم که ذهن و روان او در مدت ماتردگی هر آنچه را در اطرافش می‌گذشت ضبط می‌کرد و به گاه نیاز به سطح روشن و آگاه ذهن باز می‌آید.

همه‌ی نقایص و عیب‌هایش، اگر روزی به نیازی مراجعه کنی بی‌شک کارساز خواهد بود.

بجاست که به تغییر و تفاوتی در کیفیت خواب‌بینی و بیداربینی‌های تو اشاره کنم که خرد خرد دستگیرم شد. از آنجا که به عمد از شرح وصف رؤیاها و دیدارها پرهیز می‌کنم، کلی‌وار می‌گویم. تو عادت داشتی که رؤیا‌های خود را برای پدر بازگوئی، شاید بدان سبب که به گاه تعریف خود به هیجان می‌آمدی، شاید به خاطر توجهی که پدر نشان می‌داد، و موضوع بیدار بینی‌ها را معمولاً من از تو می‌پرسیدم، پس از چندی کم‌کم متوجه تغییری در کیفیت آنها شدم.

در ابتدا چه به گاه رؤیا و چه به گاه دیدار کلیه افسانه بین بودی. اما به تدریج که از عالم کودکی دور می‌شدی، همپای رشد و نمو تو افسانه بینی به جایگاه مناسبش منتقل شد، یعنی به خواب رفت و به آیینگی رؤیا.

اما بیدار بینی، این خصلت شگفت که به ظاهر تو را ماترده می‌نموده خرد خرد در کیفیت محتوایش تغییری روی نمود، هر چه می‌گذشت از افسانه‌بینی فاصله می‌گرفت تا جایی که دیگر هر دیداری تکرار یک رویداد واقعی بود. به این معنا که وقایع روزمره، دور یا نزدیک بی‌تفاوت بود، ناگهان به عللی نامعلوم در آیینگی ذهن و خیال تو دیگر بار روی می‌داد. بسا با وضوح بیشتر و زنده‌تر با تجسم جزئیات و بار عاطفی افزون‌تر.

پسرم، دیدار یا بیدار بینی تو، در اصل خصلتی همگانی است، اما بنابر عللی در ذهن و روان تو یک امر خودکار و دور از اراده ظهور می‌کند، گرچه با قدرت و حدت بیشتر.

پنداشت پدر این است که از پس یک دوران، محتوای دیدارهای تو دیگر بار به کیفیت ابتدائی آن باز می‌گردد. یعنی که به افسانه بینی بازخواهی گشت. البته اگر این نظر گاه پدر بنا و بنیادی درست داشته باشد.

پسرم این زمان دوران کودکی را دیگر پس پشت نهاده‌ئی گام به نوجوانی می‌گذاری. بسا چنان که نیاز همگانست به این دوران گذشته روی کنی، و به افسوس بیندیشی که کاش تصویر و تصویری روشن و جاندار از این روزگاران بی‌خویشی می‌داشتی. جمله اعمال و کردارهای تو وصف می‌شد، خاصه در معنای افسانه‌بینی و کیفیت‌های دیدارها. گرچه تو خود این همه هستی، اما برابری می‌جوئی. لیکن پدر را در اصل غرضی دیگر بود که اشاره‌ئی را بسنده دانست.

تشویش داشتم مبادا به هنگام خویشی و بلوغ در تصورات خویش نسبت به خود در خطا افتی، حالی که نگاهی قدیم فریاد رس است. حال با وصف رؤیائی که وقتی برای پدر تعریف کردی نوشته را تمام می‌کنم.

«بامداد بود، آمدی سر صبحانه. جنب و جوشی دیدم در تو که کمتر به یاد داشتم. چای را که با قاشق هم می‌زدی رها کردی، با هیجان هر دو دست را تکان دادی و تعریف کردی: یک اسب دیدم، اسب سفید. یالهایش بلند. دور چمنی می‌گشت. نگاهم کرد. یکهو تاخت به طرف شهر، توی بازار رفت، بعد به یک خانه‌ی بزرگ با حوض پر آب. دور حیاط گشت، به ایوان رفت. توی اتاقها. همه جا می‌تاخت. روی بام، سربادگیرهای بلند، روی آب. از هر دیواری عبور می‌کرد. گفتم نزدیکش بروم یکهو غیب شد. صدائی شنیدم، به طرف صدا برگشتم. یک دختر بچه بود، با پیراهن

بلند، صدایش کردم «تماشا»، انگاری با او آشنا بودم. جلو آمد. دستش را تکان داد. انگشتهاش هر کدام پرنده‌ئی شد. تک تک پرواز کردند.

دست مرا گرفت، با هم به هوا رفتیم. از سر باد گیرها و بامها و خانه‌ها و گلدسته‌ها گذشتیم، به کشتزاری رسیدیم. یکهو روی کوهی تنها بودم. پائین آمدم. روی یک بلندی مثل یک تپه ایستادم. زیر پایم را نگاه کردم. نگاهم در زمین فرو رفت، توی تاریکی، از همه طرف تاریک بود، موج روشنی پیدا شد، برق آبی. به چشمه‌ئی رسید. توی آب تصویر خودم را دیدم، هنوز روی بلندی ایستاده بودم، در آفتاب.

بعد چشمه بزرگ شد، برکه‌ئی شد، مردابی سبز و بزرگ، گود و ترسناک. من روی برکه پرواز می‌کردم، بال می‌زدم، سعی می‌کردم درست مثل یک پرنده با بالهای بلند پرواز کنم، چرخ بزنم. اما در سمت راست، نوک بالم می‌خمید. گفتم اگر سقوط کنم مرگم حتمی است. اما دلم قرص بود. باز کوشیدم شبیه پرنده‌ئی بزرگ باشم ولی بالم می‌خمید. حالت پروازم به هم می‌خورد. گفتم هر جور که هست سقوط نمی‌کنم. یکمرتبه دیدم روی زمین‌ام. تنها در خانه‌ئی خراب. می‌فهمیدم همه‌ی شهر خانه‌هایش فرو ریخته. به هم راه داشت. هر جا رفتم دیوارها شکافته، حوضها شکسته از خاک و کلوخ و آجر انباشته. اتاقها بی درو پیکر. هیچ کس نبود. یکهو دیدم لخت‌ام و چمدانی کوچک دستم بود پی حمام می‌گشتم پیدا نمی‌شد. زن و مردی آشنا از کنارم گذشتند. خیلی خجالت کشیدم. گریه‌ام گرفت. از خواب پریدم.»

پسرم من خواب‌گزار نیستم. هیچ سر رشته‌ئی در این باب ندارم، اما خواب تو انگار تعبیر شده وصف می‌شد. من نیز دلم گرفت و بیمناک شدم. نه برای تو، سهم تو گرچه در این خواب فراوانست اما از تو نیز در می‌گذرد و

می‌گسترد. در تماشا همیشه تنهائی ولی به گاه ویرانشدگی به هر حال می‌یابی که هرگز تنها نبوده‌ئی و نیستی.^۱

حضور مخاطب:

پدر نام و نشانی از پسرش هامون داد، حال وقت است تا دیگری به هامون - نگاری پردازد، و او را لابد است چون پدر از جائی معلوم آغاز کند تا به جائی آن هم معلوم پایان بخشد. ولی پدر جایگاهی داشت که این امکان را به او می‌بخشید و اگر هامون خود نیز به هامون - نگاری می‌پرداخت، او هم به وجهی چنان جایگاهی را می‌داشت، گرچه به دشواری؛ در عین عبور ایستادنی و خود را به جای دیگری نهادنی.

اما «من»؛ چه بسیار نگاهها که مرا می‌جوید. من نه پدر هستم نه هامون، به قهر بی‌جایگاهم. اما به راستی من که‌ام؟ چگونه امکان هامون‌نگری و هامون نگاری را به چنگ می‌آورم؟ لابد آن گونه که می‌توان به غیر هامون پرداخت.

(۱) - این نوشته حک و اصلاح ریشه‌ئی و اساسی می‌طلبد، اما بگویم گرچه در متن نوشته سخن از پراکندگی و گسستگی در میان است، خود نوشته در اساس وحدت دارد و اگر در اندیشه‌ئی بگیرد، وحدتش ظهور می‌کند. به آنچه در متن آمده نباید تکیه کرد، چنان که کسی با چنین قیاسی مرتکب شده بود. اما خیال می‌کنم از شروع تا این قسمت را باید کلی‌وار در زمینه‌ی «بیدار بینی»ی هامون خلاصه کرد، افسوس که من دیگر مجال ندارم، این امر و شرح این بیدار بینی را به کسی که به نوشته رسوخ کرد وا می‌گذارم، اما بقیه قسمت‌ها با همه‌ی حک و اصلاحی که طلبد دیگر به کسی اجازه نمی‌دهم. مهم نیست، یا قابل چاپ شدن است یا لایق دور افکندن.

ک . تینا

این زمان هامون خود سخت پنهان‌ست و من نیستگون. دست کم اگر هامون حضوری می‌داشت می‌شد آنجا که پدر رهایش کرد پدروار آغاز کرد، اما وی بی‌حضور است.

معنائی شگفت. چه کسی آگاه است که هامون بی‌حضور است! دست کم فرض کنیم آینه‌ئی یا چشمه‌ئی هامون نما هست که اینک از حضور و بازتاب هامون خالی است. آشکار است که پس از عبور از پس تنگیها و دیولاخها، دست آخر نگاهی بایست تا در آیینگی آینه و چشمه نگاه کند و باز گردد.

حال نگاهی را فرض کنیم که جایگاهی را داراست تا در چشمه‌ی هامون نما نظر کند، وقتی هامون بی‌حضور است، چشمه به قهر بی‌ظهور است. شگفتا که معناها و مسأله‌ها که داخل هامون نگاری شده است. ولی بجاست که همین جا اشاره شود که جمله خود قضیه‌ی هامون است و از او جدا ناشدنی است. چشم به راه باشیم شاید که پاسخ هر پرسشی خود در هامون نگاری روشن شود.

هامون نگاری:

«بن لاد» به بام رفت. بعد از ظهر بود وقت غذای کبوتران. در آشیانه را گشود، کبوترها را به بیرون راند، دسته دسته پرپر زنان بر سطح بام پخش شدند. «بن لاد» به کنارشان آمد، مشتی چند دانه میانشان پاشید، به دور و بر نگاهی انداخت. هامون پسر همسایه را دید. تازه با هم همکلاسی شده بودند. لب بام روی شکم دراز افتاده بود به داخل باغ و خانه‌شان نگاه می‌کرد.

صدا زد: «هی هی» هامون ناشنیده به تماشا ادامه داد. باز صدا زد:

«هی هامون با توام، بیا من اینجا هستم.»

هامون بی حرکت بود و بی توجه. بن لاد در دل گفت: «هوم. ماتزده شده.» روی گرداند به دانه پاشیدن پرداخت و پر دادن کبوتران، تا از خمودی بیرون آیند.

هامون تکانی خورد از جای برخاست، بن لاد را دید، آهسته به طرف او رفت.

— «سلام.»

بن لاد سر برداشت: «سلام»

— «امروز سر کلاس نبودى؟»

— «رفته بودم بازار کمک برادرم.»

— «آهان... بچه‌ها گفتند چیزی به روز مسابقه نمانده، بن لاد دارد

کبوتر پرانی می‌کند.»

بن لاد پکر شد. گفت: «حالاتی کلی صدات زدم. مرتب می‌گفتم هی هامون، هی هامون. اصلاً انگار نه انگار. گمانم پاک تو خودت رفته بودى، مگر نه؟»

— «متوجه نشدم. چه می‌خواهى بگوئى؟»

بن لاد خندید و گفت: «بیخود پنهان نکن پسر. توى مدرسه بچه‌ها همه فهمیدند، دیدند که چه جور ماتت می‌بره. راستى چه حالى می‌شوى؟»
— «راستش نمى‌دانم چه مى‌گوئى.»

— «حالا از ماهم پنهان مى‌کنى؟ دلخور نشو. ما با هم دوستیم، همسایه و هم مدرسه و هم‌کلاسى هستیم، مگر نه؟ همیشه به نظر کمى عجیب بودى، خاموش و گوشه‌گیر. بارها مى‌خواستم از حالت بی‌رسم. ببینم، تا حالا هیچ با پدرت حرفى زدى؟ حتماً پدرت چیزهائى دستگیرش شده. آدم فهمیده و با سوادى است، برای خودش تو بازار و محل اسم و

رسمی دارد. بابام می‌گفت پدر تو عارف است.»

— «پدرم؟ آهان... ولی من هیچ بیمار نیستم، گاهی وقتها بعضی چیزها را پیش نظرم می‌بینم.»

— «می‌بینی؟! یعنی چه؟»

— «گفتم. اما خیال نکنی‌ها چیزهای عجیب و غریب می‌بینم نه. فکر کن وقتی مشغول درس و مشق هستم، یکهو تو را، اینجا را دوباره می‌بینم. با هم حرف می‌زنیم.»

— «پس این طوری ماتزده می‌شوی؟ خوب پدرت...»

— «پدرم از حال من آگاه است.»

— «خوب، چه گفته؟ اظهار عقیده‌ئی کرده؟»

— «حرف به خصوصی نگفته. گفته مواظب باشم. درباره‌ش بیخودی با کسی حرف نزنم. گاهی هم می‌پرسد چه چیزی می‌بینم، یا مثلاً اگر چیزی را قصد بکنم می‌توانم همان را ببینم؟»

— «آهان، چه جالب، خوب بگو.»

— «مشکل است. می‌دانی اصلاً بعد این سؤال پدرم بود که تازه به موضوع توجه کردم. تفاوت‌هایی هست، راستش هنوز خوب پی نبردم.»

صدایش رو به خاموشی رفت. غمناک شد و ناگاه مضطرب: «قول بده از این موضوع با هیچ کس حرفی نزنی، یک راز است، باید پیش خودمان بماند»

— «خاطر جمع باش... خوب، پس بیمار نیستی!»

— «اصلاً، گفتم که... می‌دانی، همان وقتها که تازه پا به مدرسه گذاشته بودم، خودم از پدر پرسیدم. گفتم ممکن است من بیمار باشم؟ پدرم خیلی حرف زد. روی هم می‌گفت هیچ بیماری در کار نیست. آدمها همه گذشته‌های خود را به یاد می‌آورند، به وجهی در ذهن و خیالشان مجسم

می‌شود. ممکن است بشنوند ببینند، خوب تو نسبت به دیگران بیشتر این طوری، بیشتر می‌بینی؛ بیشتر می‌شنوی. بسا هم دقیقتر. گفت خوب که فکر کنی باید خیلی هم قدر این حال خودت را بدانی.»

بن لاد بی‌اختیار گفت: «آهان. که این طور.»

هامون چیزی نگفت. بن لاد رفت چوب کبوترپران را برداشت به طرف حیوانات تکان داد، پس و پیش به پیششان راند تا جنب‌وجوشی کنند خوب دانه بخورند. هامون که محو تماشا بود، ناگهان به شرمناکی گفت: «بن لاد، می‌شود روز مسابقه منم به تماشا بیایم؟»

بن لاد خندید. شادمانه گفت: «چرا نه؟ اگر دلت خواست می‌توانی هر روز برای تماشا بیایی.» مکشی کرد. به مهربانی هامون را نگرست و ادامه داد. «بگذار راستش را بگویم، من اصلاً کبوتر هوا نمی‌کنم. این حیوانات را که می‌بینی دوست دارم، فقط نگهداری‌شان می‌کنم.»

— «که این طور؟» سر به زیر انداخت به طرف راه بام رفت. ناگاه مضطرب شد و غمناک و نادم. روی گرداند گفت: «من می‌روم بن لاد. یادت باشد قول دادی هرگز از آن موضوع با کسی حرفی نزن. یک راز است.»

— «گفتم، خاطر جمع باش... راستی یک خبر، گوش کن میان عده‌ئی از ما با پنجمی‌ها قرار مسابقه‌ئی گذاشته شده. برای یکی دو روز دیگر.»

— «چه مسابقه‌ئی؟»

— «دو و پرش، با میچ اندازی، توی دشت صفی‌آباد، منم شرکت دارم. خبرت می‌کنم بیا تماشا.»

— «حتماً. ممنونم خبرم کن.»

— «می‌دانی جایزه هم دارد، پول روی هم گذاشتیم برای خرید کتاب،

به نفرات اول و دوم شایدم سوم جایزه داده می‌شود.»
 — «پس جدی جدی است. خبرم کن، ممنونم.»

صدائی نیامد. بن‌لاد محو شد و تابناکی رفت.^۱ در جسم بود و در تن و دستها و پایها، برابر خانه. حلقه بر در کوفت. دلش به غمی فشرد و به دیدار مرغی سر بریده تپید. پدر را دید که آمد دست او را گرفت از برابر سله دورش ساخت. روانه‌ی خانه‌اش کرد. گفت «برو خانه سر قنات. تکالیف را هم انجام بده، منم زود می‌آیم» عطر نان گرم برخاست. از جلوی نانوائی گذشت. دهانه‌ی روشن تنور و بوته‌های شعله‌ور همراهی‌اش کرد. همین دم صدای دق‌الباب آمد و آهنگ گامهائی آشنا که بر سنگفرش شیب‌دار دالان برخاست. زیر نارون بود لب آب. دید که از تاریکی دالان گام به روشنی خانه نهاد. گامها به حیاط کوچک پشت خانه آمد، هیچ کس نبود. گامها به حوضخانه رفت. ناگهان خشکید. در صفا برجای خود نشسته بود. مشق‌ها و تکالیف مدرسه را همه انجام داده بود.

به سقاخانه نزدیک می‌شدند. بن‌لاد گفت: «هامون نگاه پدرت چه گیراست اثر غربی روی آدم می‌کند.» دستش فرا شد، کتابی چند را پیش رو گرفت گفت: «راستی که خیلی ممنونم، در قیمت کتابها خیلی تخفیف دادند.»

(۱) می‌نماید که وصف بالا در دیدار می‌گذشت. لابد است که هامون در این دیدار به گاه تماشا بن‌لاد را می‌دیده است. از گاه به بام آمدنش و صدا کردنش... معنایی که لابد به گاه رجوع روی داده است. هامون نگار.

در پس شعله‌ی شمعها و نقش چرب و تیره‌ناک کاشیها دشت صفی‌آباد باز شد و وسیع و گسترده. میان شاگردان نشسته بود. بن لاد از آن سردشت به این سو می‌دوید. خنکای نمور زمین نشت کرد، کتفها و هر دو بازو و پشت را فرا گرفت. ورشیدی نیستگون بن لاد لباس عوض می‌کرد. میان صف دوندگان قرار داشت، و می‌دوید. همه با هم. شاگردان سخت به شور آمدند و از جای برخاستند. هامون نیز دستخوش شور و همه‌به‌همگان از جای برخاست، دستها را تکان داد. خم شد «بدو بن لاد، سریعتر. جلو افتادی» دمی گم شد، در شور و غوغا از خود غائب ماند.^۱ همچنان خم بود و فریاد می‌کشید. بن لاد شاد و خندان، نفس زنان و شتابان از راه رسید. گفت: «دیدی؟ جالب بود، چه هیجانی داشت. من نفر دوم شدم. خوب باید بروم، نوبت دوی با مانع است. تشویقم کن، انگار...»

باد می‌توفید. درختها می‌خمید و شاخه‌ها به هم می‌سائید. تاریکی می‌آشفست و می‌گریخت به هر سو، و در پیچش باد می‌کوفت بر زمین و بر تن جرزها و دیوارها. همه‌ه‌ئی برمی‌خاست و همناک. پدر کتاب در دست به سوئی نگریست و گوشش به صداها رفت.

هامون در اتاق پشتِ حوضخانه بود، با بن لاد اتاق را فرش می‌کردند. اسباب و اثاثه را مرتب می‌ساختند و کتابها را در قفسه جا می‌دادند. او برای

(۱) بسا غایب ماندنی که به دیدار می‌یافت و نیز می‌یافت که لابد اینک به گاه دیدار چگونه «ناغائب» است و آگاه. هامون نگار.

ولی می‌بایست اضافه کرد که انگار این اشاره اصلاً در امکان هامون نگار است! و در امکان کاربرد کلام. و بسی وصف‌های دیگر که کلیه اگر پی شود کوئی اصلاً رویدادی است دیگر در تداخل با رویداد هامون!

خودش اتاق را می‌آراست. گفت: «بروم سری به پدر بزنم.» به راهرو رفت، از مدخل ته راهرو به حوضخانه آمد. نگاه کرد، برابر پدر نشسته بود، به یک دست قلم و به دیگر دست دفتر، هر دو به همهمه‌ی توفان گوش داشتند. می‌نمود که گفتار پدر را می‌نوشت.

باد باز توفید و باغ دیوانه وش آشفت. او گیج ماند و مضطرب. بی‌درنگ برگشت، راهرو تنگ و تاریک بود. به سمتی پیچید و بعد به سمتی دیگر راهرو در راهرو، پایان ناپذیر می‌نمود.

نزدیکش صدائی گفت: «کجا می‌روی؟» صدای هامون گفت: «به یک باغ.»

چشم باز کرد. پدر با چراغ بر بسترش نشسته بود. گفت: «صدای ناله‌ات آمد. گفتم سری بزنم.»

هامون در بستر نشست. گفت: «پدر هوا چطور است. توفانی است؟»
— «هوا خوب است... ها! کمی پیش بادی در گرفت، هوا منقلب شد و های و هوئی کرد.»

پیش از ظهر با بن‌لاد و دوستانی چند به «سوک چم» رفتند به باغچه سنگی، قهوه‌خانه‌ئی سر راهی و بی‌حصار، لب دشتی در دامن تپه‌هائی سرخ. هامون آشنا بود، از شبی به پشت قهوه‌خانه رفت. جوی‌ها همه خشک، درختها سوخته و وحشت گرفته، و فضا تاریک.

نگاهش به هر سو پر کشید، در پی جویباری، باریکه آبی به نیاز بید بُنی تیره ناک خم شده به تماشا. و سپیداری سیاه و بی‌جنبش. قهوه‌چی نزدیک شد. گفت: «می‌بینی چه کردند، آب را بستند، از مدخل تا اینجا تا آن پائین‌ها سرجوبه‌ها همه خشک شده. بی‌انصافها. هامون بن‌لاد را گم کرد

و دیگران را. رو به بالا رفت. تاریک و خالی. شیب تپه‌ئی را پیمود. بر بلندی ناگاه مزرعه‌ئی میان تپه‌های سرخ‌رنگ سبز شد. با خانه‌ئی روشن کاهگلی و بالاخانه‌ئی طارم‌دار که سروهای سبز بلند از دور در میانش گرفته بود. آرام آرام سلخ جلوی خانه درخشید.

به طرف مزرعه می‌رفت، اما بی‌هوا تپه را دور زد. هوا عوض شد. احساس خنکا کرد. درختچه‌ئی سر راه بود. خاک روشن شد. باریکه راهی دید سرازیر به دره‌ئی کم عمق و سبز، نشسته در نگاه. بوی علف برخاست و گیاهان گوناگون. مزرعه گم شده بود و دره سبز، کوهی سربرافراشت خشک، به باریکه راه رسید و رو به شیب. دره پیدا شد، شکافی بود سبز و درخشان در بن کوه. سرازیر شد. هوا گرم و روشن بود. تپه‌ها کوهها همه خشک. از ژرفای شکاف، از ته خلوت سبز و تاریک صدای دعوت آب را شنید، و پاکی‌ی بخشش را دید و خلوص ایثار را در آن سوی دیدار.

در پی تنهائی‌ی نگاه به میان شکاف رفت. از دو سو درختها سر در هم داشت. به زیر انبوه سبز و با طراوت درختچه‌ها باریکه آبی جریان داشت. در حوضچه‌ئی روشن می‌ریخت. گام به پیش برداشت، به آستان سحر سبزناک، روشنی‌ی ایثار، که ایستاد. که ایستانیده شد. هر حرکت و جنبشی نابجا بود و خطامند خلوتی بس ژرف و سحرناک، و ظهور راز، دمی یا لحظه‌ئی که در راه بود. دعوت شده بود به حضور کوه که تن همه در آفتاب داشت، و چشمه‌ی گمشده‌ی سبز در پائین. تنها او بود؛ می‌دید و حضور داشت. که دیگر ندید و نیافت خود را.

سر راه گذارش به بازار افتاد، به کتابفروشی. پدر خوشحال شد. گفت: «به وقت آمدی پسر. از پایتخت چند جعبه کتاب برایمان رسیده. من بعد بایست بیشتر کمک پدر باشی. اصلاً بایست به فوت و فن

کار آشنا بشوی و کم کم جای پدر را بگیری. می‌بینی دیگر خیلی پیر و فرسوده‌ام. خوب کمک کن تا جعبه‌ها را باز کنیم.

ها! این صورت را بگیر، توجه داشته باش از روی آن کتابهای سفارشی را به کناری بگذاری. بیشترش به اسم «خضر» است. یکی از مشتریها.»

هامون کت را کند، آماده شد، به کمک پدر پرداخت. پدر بدان گونه که خم و راست می‌شد و کتاب برمی‌داشت، تبسمی بر لبش گذشت به هامون نگاه کرد و گفت: «اما برایت بگویم از این تازه مشتری «جناب خضر» حکایت غریبی دارد. گمانم سال قبل بود، روزی به این جا آمد با صورتی سوخته از آفتاب، سر و موئی پریشان و خاک نشسته. خوب می‌نمود که از گرد راه رسیده است. سلامی گفت و مخلصانه آمد بر چارپایه نشست. نظری به اطراف انداخت. چند کتابی انتخاب کرد. بعد گفت: حالا شما دوست من مرا در انتخاب کتاب راهنمایی کنید.

معلوم است اول بایست تا حدی او را می‌شناختم و به نیازش آشنا می‌شدم تا بتوانم کتابی مناسب حالش معرفی کنم. مختصر همین موضوع بهانه‌ئی شد برای گفت‌وگو و گشودن باب آشنائی میان ما. معلوم شد اهل کویر است و قلعه‌نشین. وقتی از قلعه گفت و جائی خوش و پر آب را و اصف کرد و گیاهان و باغهای فراوان و آداب غریب ساکنانش، به خاطرم گذشت از کجا سخن می‌گفت. قلعه‌ئی هنوز بیش و کم مشهور است. هم از بچگی جسته جسته در اطراف آن چیزهائی شنیده بودم افسانه‌وار.

ها! راستی صورت کتابها را این طرف بگذار تا منم ببینم.»

هامون فهرست کتابها را نزدیک پدر گذاشت. با لحنی که اشتیاقی را

می‌نمود گفت: «می‌گفتید پدر.»

— «بلی. از قلعه بگذریم. اینجا غریب حکایت جناب خضر است که

چگونه از خلوت دور دست این کویر به غوغای شهر آمد و به کتاب روی آورد.

تعریف کرد چندی پیش شبی رؤیائی می بیند. پیری از شهری دور به قلعه می آید. خضر از دیدارش شاد می شود، بسیار عزت و حرمتش می کند. همه جای قلعه را نشانش می دهد. پیر پس از فراغت از دیدار می گوید پس آن چشمه کجاست؟ خضر می پرسد کدام چشمه؟ پیر می گوید در این قلعه چشمه‌ئی هست که به دمی جمله قلعه در آن نمایان است، بلکه هم کائنات. خضر به حیرت می گوید ما چنین چشمه‌ئی در اینجا سراغ نداریم. پیر می گوید بی گمان پنهان است. چرا هیچ در طلبش همت نمی کنی؟»

پدر مکثی کرد. رو به هامون نگریست. گفت: «من با آنچه در وصف آن قلعه بیش و کم شنیده بودم این خواب به جهاتی در نظرم ژرف و غریب می نمود.» هامون بی‌هوا سری تکان داد و گفت: «بعد چه شد پدر؟» — «هیچ. مختصر سه شب این خواب به تفاوت‌هایی بر او نمایان می شود و پیر همان سخنان را راجع به چشمه باز می گوید. بار سوم خضر نسبت به خواب توجه می کند، به اندیشه و جست‌وجو در اطراف آن برمی آید و با اطرافیان و ریش سفیدان قلعه در میان می گذارد. اما چیز روشنی دستگیرش نمی شود. ناگزیر رها می کند. چندی بعد باز خوابی دیگر می بیند:

به حالی غریب خود را در بادیه تنها می یابد، سرگردان و راه گم کرده. از دور جوانی نشسته بر اسب بر او ظاهر می شود. خضر بی‌اختیار به جانب جوان می شتابد، اما جوان از دور بانگ می زند که هستی ای مرد، به کجا می روی، اصلاً از کجا می آئی؟

خضر گفت همین که سخن جوان را شنیدم سخت تکان خوردم، واماندم به راستی، که هستم؟ هیچ ندانستم اصلاً از کجا آمده‌ام یا قصد کجا

را دارم. شرمنده شدم گفتم: هیچ، هیچ نمی‌دانم. آمدم بلکه از تو ای جوانمرد راه را جویا شوم.

جوان به طعنه می‌گوید: من تو را به کجا راه نمایم؟ بایست نخست در راه باشی تا پیدا شود که گم کرده راهی و گرنه...

خضر به عجز می‌گوید: مرا مضطرب مکن، تو خود بازگو به کجا بایدم رفت. جوان به خنده می‌آید و می‌گوید: این که تویی به شهر بایدت رفت، به نزد پیر کتابفروش... به یاد بسپار، بیدار که شدی درنگ مکن.»
هامون اندیشناک گفت: «عجب، باور نکردنی است.»

پدر گفت: «شاید خوابش را اندکی تعبیر شده وصف می‌کرد. گذشته بر آن اصلاً رؤیا را آن‌گونه که به واقع دیده می‌شود، وصف کردنش ناممکن است.

خضر آن‌جور که به ظاهر می‌نمود مردی ساده نبود، وقتی در دیدارهای بعد با وی آشنا تر شدم، او را آدمی بینا یافتم که روی هم سرشت فرزنانگان را داشت. حضورش همیشه برای من روح‌گشا بود، گاه پرسشهایی می‌کرد که آدم را به تنگنا می‌افکند و به اندیشه می‌کشاند.

آشنائی ما تا بدان جا کشید که من او را به خانه دعوت کردم، او هم مرا به قلعه دعوت کرد، چندان ستایش آمیز به وصف قلعه و پاکی دخترش «سورینا» پرداخت که مرا شیفته ساخت. دعوتش را پذیرفتم.»

— «سورینا! این نام خود چه پاک و تابان است. یک با کره‌ی تابان.»

— «بلی پسر. سورینا تنها دختر و تنها فرزند اوست. می‌گفت یک

قلعگی ناب و اصیل است. بگذریم. من سخت در اشتیاق این سفرم. بایدم رفت. قرار چنین است که بعد با هم به شهر باز گردیم.»

پدر سخنش را ناگهان برید، به کتابی که در دست داشت مدتی خاموش نگاه کرد. ناگاه به شعف آمد و گفت: «نگاه کن! چه کتاب

عزیزی. «حی بن یقظان» ترجمه شده است.»

هامون گفت: «به قلم «ابن طفیل» کتاب معروفی است. من با مضمون کلی آن آشنایم. اینجا و آنجا وصفی کوتاه به مناسبت‌هایی از این کتاب آمده است...»

— «درست است، منهم همین‌طور مضمون کلی آن را می‌دانم. خیلی چشم به‌راه ترجمه‌اش بودم. باید خواند.»

هستی گو و مخاطب:

هنوز هامون نگار پنهان است. پرسشی که در همه حال در گوش مخاطب طنین افکن است.

آخر هر گزارش را گزارشگری، هر قصه را قصه‌گوئی، هر افسانه را افسانه سرائی است. اینجا از همه بی‌نشان است.

کلام، خاصه قصه رجعت گاه است و آینه‌ئی بازنما و معانما. اگر خلق است خلق ثانی است؛ به نیرو و عنصری سه گانه: یکی رویداد پنهان و پوشیده‌ئی است به صورت گوهر معنائی پیشین. دیگر نگاه اندیشه، به صورت اندیشه‌گر و گوینده، سه دیگر مخاطب، که از قرار آخر ظاهر می‌شود اما هم از آغاز حضور دارد. جمله همبود و آشنا و جداناشدنی.

قصه گو خود یک وجود مضاعف است. در عین تنهائی همگان است. خصلت تنهائی و تفرد اوست که به آن رویداد و گوهر معنائی، پیشین نزدیک و دمسازش می‌کند. به همدلی و همنوائی با او به نوا می‌آید. اما آن وجه همگانی اوست که با مخاطب آشناست و به او امکان حضور می‌بخشد. ولی در واقع مخاطب است که به گونه‌ئی فنون و زیر و بم نواختن را به او القا می‌کند. غرض مخاطب اصلاً در پایان ظاهر نمی‌شود. او از بن و اساس در تشکیل آن حضور دارد. بسا آن قصه‌گو است که در پایان حضور می‌یابد، در

واقع از آن جاست که به قصه‌پردازی روی می‌کند. گرچه کلیه هم‌نوائی است، با آن که در اصل ناهم‌زمانند... چگونه؟ باید گذشت. این جور پیش برویم به آشفتگی کامل می‌رسیم.

اصلاً درست‌تر می‌بود که عنوان مخاطب برداشته می‌شد و همین‌طور قصه‌گو. یکسر کلام، بلی یکسر قالب و شخصیت کلام طرح می‌شد. به هر گونه آن گوهر معنایی پیشین و آن رویداد پنهان، اینجا در آینگی کلام به رویدادی دیگر و از گونه‌ی دیگر تبدیل می‌شود. آینه‌ی کلام بایست تابناک باشد و نظم دهنده. مخاطب حق دارد، او حضور خود را گم کرده است.

قصه، افسانه، نوشته هر چه هست آشفته است. آمیختگی و درهم ریختگی معنا و مخاطب و قصه‌گو ساحت کلام را پریشان ساخته و دیوانه‌وش. هیچ یک در جایگاه خاص خود نیست. مخاطب جای قصه‌گو یا معنا، گاه معنا جای قصه‌گو و مخاطب، و گاه قصه‌گو جای هر دو...

بانگی و صدائی از برهوت است. کسی اگر هست سایه‌ئی و انعکاسی دور و نزدیک است. رو به این سمت، به طرف کلام نمی‌آید، رو به خود به دور دست خود روان است. کلام، دست کلام بایست گریانش را سخت بچسبد، و به این سویش کشاند، اما او کلام را می‌آشوبد.

او اگر وجودی است گردنده است و مستغرق در تماشا. هر راهی به این سو بسته است مگر کلام به گردش او بگردد. چرا این چنین کلام به راهی گام نهاده نا آشنا؟

اگر او چنین تنها نبود بی‌شک تا به حال کلام با او آشنا بود. شاید اینک راهی میانه هست. به هر حال کلام نخست باریکه آبی است که بعد به چشمه‌ئی بدل می‌شود. پس چشم به‌راه چشمه باشیم.

هامون در پس پیشخوان نشسته بود، کتاب در دست. شاگرد خیاط به دکان آمد با صندوقچه‌ئی سیاهپوش. تبسمی کرد و سلامی. صندوقچه را پیش گذاشت گفت: «صندوق هیأت است. اوستا گفت مُحرم نزدیک است. امسال قرار است خرج بدهیم...» دست برد از کشو پول برداشت به صندوق ریخت.

نگاهی به ساعت کرد، سخت دل افسرده بود، سنگی انگار بر سینه داشت. کتاب را بست، کت را پوشید، کلید را برداشت. دکان را بست و قفل بر در زد. رفت به طرف امامزاده.

سقاخانه را ندید. عطر خوش نان گرم را نشنید. تنور روشن نانوائی و بوته‌های فروزان، گامهایش را پی نکرد. دری نیم‌باز به خانه‌ئی آفتابی، روزنی به نگاهی دعوتش نکرد.

جاده خالی و صداها ناآشنا و تهی، و او در بی‌فضائی تارو خسته‌ئی می‌رفت، رفتنی سخت‌ناک.

که آسمان آبی شد و نقش مخروطی گنبد در میان جنبش سبز سروها پدیدار، در آفتاب عصر درخشید.

از در پستی به صحن کوچک داخل شد. تک سرو بلند پاک و روشن، حوضچه، آبش عوض شده، کاشیها همه شسته، صحن سرتاسر رفته و آب و جارو شده. نگاهش در نگاه تاقنمائی چفت شد و حضور خاموش و نجیب و بی‌حرکت دیوارها.

«نازاره» خواهر کوچولوی بن‌لاد از امامزاده بیرون آمد، روسری از سرش سرید. موهایش باز و افشان شد بر شانه‌ها ریخت. بن‌لاد میان کبوتران دانه پاشید. «نازاره» لی‌لی‌کنان پیش آمد، خندید و به هوا جهید.

— «بن‌لاد خواهر کوچولو را پرواز نمی‌دهی؟»

— «نازاره! من در پرواز بی‌تجربه‌ام، این دیگر کار توست، نگاه کن

چه سبکبال و آسان است.»

— «و چه زیبا.»

— «گوش کن. نازی برای هامون بگو دیشب کجا رفتی؟»

— «دیشب... اولش روی درختها، رو شاخه‌ها، بعدش تو آسمان بودم.

مثل ماهی‌ها تو آب شنا می کردم.»

صدای بن‌لاد با صدای نازاره به هم آمیخت، اما جهت صدا پشت سر بود. برگشت بن‌لاد بیرون در اما مزاده ایستاده بود او را صدا می کرد. هامون نزدیک رفت. بن‌لاد گفت: «بیا.»

رو به کویر رفتند، از روی برآمدگی نرمة ریگهای طلائی گذشتند، به زمین پست و خمی رسیدند که مانع عبور نگاه بود. خورشید میان آسمان بود خیره‌ناک و شدید.

بن‌لاد جلو می‌رفت. از خم گذشتند، کویر باز شد و گسترده و ناگهان نگاه کرد. لکه‌ی بزرگ آبی درخشید. کم عمق اما پهن و گسترده و برکه مانند. کناره‌هایش سبز و علف پوش. درختی چند دور از هم، تک افتاده. و یکسو سنگستان. تخته سنگهای بزرگ و کوچک جای جای به فاصله افتاده، دور می‌رفت. هر سنگ به صورتی به حالتی و معنائی و رنگی. گیج شد و شیدا و ناگهان همبود.

بن‌لاد در محراب یک سنگ بر خاک نشست، رو به آب سر خم کرد به طرح سنگ پرداخت. و در ذهن تماشا گم شد.

صدای دق الباب آمد و گامهایی آشنا.

گامها به حیاط کوچک پشتی رفت، در بی‌صدائی غروب. بعد از کنار تالاب و باریکه‌ی راه میان درختها گذشت به سوی حوضخانه. هامون در حوضخانه بود برابر پدر نشسته.

پدر گفت: «خبر نداشتم همه روز عصر به امامزاده می‌روی. گذرا سری آمدم به بازار. دکان بسته بود، دوستت بن‌لاد را دیدم گفت: به امامزاده رفته»

— «بلی بسیار تنگ‌دلم. چه می‌کنم؟ چه می‌خواهم؟ نمی‌دانم. خسته‌ام و سخت افسرده.»

— «دلتنگی در تماشاء و به جائی راه نبردن، امری غریب نیست. به آشنائی از گونه‌ی دیگر نیاز است و جهت یافتن. یک وقت از کسی شنیدم: زمانی تماشا زمانی اندیشه. در جائی تماشا در جائی اندیشه. دورانی تماشا دورانی اندیشه.»

— «هیچ به این معنا راه نمی‌برم. اما از که شنیدید پدر؟»

— «از که؟ چه تفاوت می‌کند. من هم از پدر شنودم هم از تماشای پدران دریافتم. تماشا مراتب دارد، باب آشنائی است و سنگ بنای معرفت. چه در حیات فرد چه همگان، به طبع بایست با اندیشه قرین باشد و پیوسته، تا تماشا خود را تماشا کند. گو که به گونه‌ی شهود اندیشی باشد.

اندیشه هم مراتبی دارد. و کلیه هم جهت‌پذیر است و هم جهت بخش. جهت‌پذیری بیشتر کسبی و حاصل‌شدنی است، اما جهت بخشی، آنچه مقصود من است دقیقه‌ئی است و خاصه که می‌پندارم به فطرت میان اندیشه و تماشا دست می‌دهد. اما به آن بایست بیدار شد که هم به نیروی اندیشه ممکن است. بسا که تماشا نیز جهت بخش است.»

— «چگونه می‌توان بیدار شد؟»

— «این‌طور بگویم. تماشا باب آشنائی است و اندیشه باب معرفت و پیوند میان‌شان ظهور بیداری است. تماشای ناب و آشنائی، گذرا و بی‌درنگ و خام است. شهودی است و روشنی‌ئی که در ژرفای روح می‌دمد. اما وقتی در حوزه‌ی اندیشه و آیینگی معرفت، دیگر بار تجلی کرد، می‌شکفت، که

آشنائی دیگری است، تمامی خود را به معرفت می‌بخشاید و مکشوف می‌سازد، به طبع ساختاری می‌یابد و می‌پاید. حالی است که در یک همبودی و همجهتی مستتر در تماشا و معرفت نیز ظهور می‌کند. کلیه معنائی است شگفت و عظیم. بایست از پس شنیدن باز شنید و رجوع بدان برد تا نیک آشکار شود.

اما رجوع خود کیفیتی است سحرناک، تکراری است نه تکرار. بُن و ریشه‌اش در گوهر ناظر است. ناظر نقطه‌ی برگشتگاه است و راز تکرار. نخست باید به گوهر ناظر راه برد، و گرنه در پس دری بسته می‌مانی. کلیه در گونه‌های آگاهی، در کیفیت تماشا و شهود یا اندیشه، یا فروترین سطح آگاهی، احساس و ادراکی ساده هرگز خالی از ظهور و حضور ناظر نیست. غرض قید وجود ناظر آگاهی برون از آدمی، یعنی برون از حوزه‌ی ناظر یا برون از حوزه‌ی سلامت را نفی می‌کند. در این معنا — باریک شوی — ناظر بسان تابشی است که در ساحت آگاهی شکافی ایجاد می‌کند.»

هامون سخن پدر را قطع کرد و خسته‌ناک گفت: «راستش پدر من پاک در مانده‌ام. نه تنها به کنه سخن شما راه نمی‌برم، اصلاً فکری هستم که با حال و وضع نومیدانه و یخزدگی درونی من چگونه پیوندی دارد؟» پدر بی‌تاب گفت: «یخزدگی و نومیدی را نمی‌دانم. شاید به طبع است و شاید در پی تهی شدگی. اما به کنه معنا راه نبردن، آنچه به قاعده بایست در پایان بر تو آشکار آید، توقع مدار که هم از پیش بدانی. صبور باش. پاسخ تو در کشف و شناخت ناظر و کیفیات وجودی اوست که هم به سعی توست، یعنی با ناظر توست. دمی به جای نظر در آیینگی روح بر آیینگی روح نظر کن. و بر نظر کردن نظر کن.

همواره در تماشائی، اما اگر تماشا را هم تماشا نکنی هرگز بیدار

نمی‌شوی و راه به فرا شدن را نمی‌یابی.»

هامون همچنان افسرده و خسته‌ناک گفت: «بیداری، ناظر، آیینگی، اندیشه، تماشا، نه پدر در این سردنا کی که منم...»

پدر نیز بی‌تاب گفت: «آن کتاب را خواندی؟ زنده‌ی بیدار را، گفته بودم تو را حالی تصور کن «حی» را که به واقع حی شده است، به معنائی آگاه و ناظر شده است. ناگاه با خود، با هستن خود و اصلاً با هستن رو در رو شده است. گفتم تو را بیندیش در کیف حال او و نحوه‌ی سلوک او... غرضم آن بود که بیندیشی و آن اندیشه را بازنویسی. بگذریم. بیا پسرم. پدر پاره‌ئی در این زمینه‌ها سیر کرد و مختصر و گذرا آن را نوشت. تصویری است از جمله‌تصورها و امکانها. بگیر بخوان و بیندیش. یعنی که به وجهی مدام رجوع کن.»

پدر دست برد ورقی چند از زیر کتابی بیرون کشید به دست هامون داد.

هستی گو:

و شایدم یک ناظر. به هرگونه این زمان اینجا در «کنونه»ام و در هبوط. کلیه در حوزه‌ی دانستگی. جایگاهی که جمله رویدادها در قالبی خبروار می‌آید و در حافظه‌ی من - و کلام - جای می‌گیرد.

صدایم اینک دور و بس ناخوش و نزار است. شگفتا! خود را از یاد برده‌ام. پیری به غایت شکسته‌ام و رو به مرگ. وقتی هامونی اگر بود و پدری بیدار و ناظری تابان و شهودی فرا شونده، و رهروی اگر بود دیدار کننده و در شور تماشا و عروج، این جایگاه گم‌شده‌اند، رویدادی به پایان رسیده‌اند و خود شده‌اند و به قهر در خوداند و بی‌بازتاب.

اما چگونه رویدادی بوده‌اند؟ به آگاهی اگر رسیده‌اند لاجرم ناظری

بوده‌اند و همساز با اندیشه و دمساز با کلام، و اما همواره جاری و بازنگشتنی. پس چگونه در آینگی کلام پیدایند؟

ساحت کلام برزخ است و ایستگاهی بی جنبش و بی‌زمان و قطعیت یافته. هر رهروی بر تماشائی و دیدار کننده‌ئی اگر به کلام رسید، دیگر از راه مانده است و افتاده در برزخ.

حال اگر من ناظرم، بایست پی کرد چگونه ناظری و در کجا هستم. در کلام؟ اما به هر حال اندکی از کلام در می‌گذرم. هم پیش و هم پس از کلام هستم. اگر کلام اول و کلام آخر می‌بودم؟ وه چه عظیم بود من - دست کم کلام اول و آخر خودم، اما این که می‌شود از شیرخوارگی تا دمی پیش از دم مرگ؟ نشد -

اما من پیش و پس از کلام نیست‌گنم، با این وصف پیشاپیش ناظرم. شگفت‌حالی! به قاعده بایست بدانم که هستم، نه هامونم و نه پدر و نه... هیچ یک از قصگیان یک آشنا؟ پس برزخ آشنایم. ولی از جنبه‌ی زمانی با هیچ یک از قصگیان انطباق ندارم.

همیشه خیال می‌کنم اگر جست‌وجویی بکنم سرانجام به جا و مأوای خود آگاه می‌شوم. اما فراغت می‌خواهد. هستی گو در اصل خاطره است، خاطره‌ئی پنهان و در خود، همین که به گفتن روی کرد ناگهان گم‌شده است و فرو ریخته و در هیاهو، از آن که خاطره گفته شده است، از پایان آغاز شده است.

«هم اینک در حجم‌گونه‌ی معرفت هستی! اما بی‌تماشا. چرا که اصلاً جایگاه اوست» چگونه! چه صدائی که در صدائی معنا شد؟!

هم‌اندیشی پدر:

پسر شاید رو به تاقتمای کاهگلی، در امامزاده، و شاید بر لب آب در

حیات پشت خانه، یا برابر سقاخانه در بازار، در کوچه‌ئی، دشتی، به تماشای سحر دستهائی، نگاهی در نگاهی. همه‌گاه، چشم به‌راه عروج و جاری بازمان.

که پدر از خود غائب شد، غائب شدنی، از قالب بیرون رفتنی، فرو ریختنی، در آینگی با شهود جفت شدنی و در نا کجا افتادنی.

حضوری شد نیستگون و فراگیر و تابان که پسر را در برداشت. پسر بی‌نگاه می‌توانست دید در آن حال که دیده می‌شد. به واقع تماشائی بود به معنای دوگانه‌ی یگانه. اما پسر غریبی بود گمشده در پدر، و بی‌خبر از حضور «سایه بین» بزرگ، لاجرم خامگونه. هم به‌خویش و در تنگی، هم بی‌خویش و در تیه. مغشوش و تاریک. پدر گمشده بود و دور از سایه بین، دیوانه‌وش در ورطه‌ی ناشناخت، غوطه‌وری بی‌ادراک. ترس صخره‌ئی می‌ربودش. افسون آبی فرویش می‌ریخت. حضور محرم دیوارش می‌گریخت و جنبش سبز سروی بلند، دورش می‌ساخت. ناظر مدام می‌شکست، سیمای آینگی و شهود مغشوش می‌شد. پسر کجائی بود، که بایست از فراز سر خویش می‌جهید به آن سو. اما چه ناتوان بود و شکفته در خود.

ولی حی چنین نبود. او در حوزه‌ی نگاه بزرگ طفیل چشم گشود. ناگهان به واقع حی شد و آگاه، زنده‌ی بیدار. پسر به چرائی‌ی دوگانه‌ی این حال بیندیش. چگونه پسر خسته ناک واماند و در خود شکفت. اما بر حی راه گشاد؟

من به وقت خواهم گفت از آشنائی و سایه‌بین بزرگ، و از پایان آغاز شدن. بجا و غرض اشاره‌ئی بود و مدخلی.

بلی پسر، شگرف حالی بود. ناگهان حی به واقع حی بود و ناظر. به دمی که «مرگش دریافت» حی بر بالای جسد ایستاده بود، و قصگی جمله از گاه «واز پی ماده آهورفتن...» تا دمی پیش از آن دم که مرده ناک بود، به هم در تنیده و بافته در او رسوب می کرد. نابه گاه جاری بود و در تداوم، و عبور خویش آشنائی دورناکی را برمی انگیخت، و شید نگاهی فراتر را که تماشائی بود، در کیفیتی دوگانه ناظر بود: یکسو درون آینگی بود و دستخوش قصگی، یکسو برابر آینگی بود و ناظر عبور قصگی. و همزمان جمله این حال را تماشائی بود، و کلیه حی بود و در ظهور.

هم بدین گونه جسد را دید، جسدی افتاده بر خاک. از آن که؟ به ضربه‌ئی تکان خورد، تکان خوردنی سخت. تاریک غربت نشت کرد. آشنائی مغشوش شد. بی‌درنگ در خویش شکفت به ضربه‌ی پرسشی: کجا حی هستم؟ شکی برانگیخت که شکافی بود میان هستم و بوده‌ام.

دمی آشنائی بودن پس نشست و حیرت هستن در عبور، دمی حیرت هستن پس نشست و آشنائی بودن در عبور. و حسی می‌گفت: هستم. من هم اینک هستم، که از بن بودن می‌گفت. بسا هوای آشنائی داشت که جهش فراستی میان هست و اینک هست جدائی افکند و از هست باز هست دمید. و در پی، هست دو لایه شد، نه. هست از آن برآمد.

در عبور شگفتناک نبودم. بودم. نیستم. هستم. و اینک هستم ناظر دمیده و خردخرد گرم و بیدار جاری شد. و بی‌درنگ زمان دولایه شد و منتزع. سهمی به سوی هست و سهمی به سوی ناظر تعلق گرفت. زمانی

۱- «به دمی که مرگشان دریافت.» ابن طفیل. زنده‌ی بیدار. صفحه‌ی ۱۵۳

۲- ابن طفیل. زنده‌ی بیدار. ترجمه فروزانفر. صفحه‌ی ۵۱

دوگانه و ناهمگون و از جنسی متفاوت. سهم هست زمانی نه- آغاز بود و نه- پایان و بازنگشتنی. سهم ناظر آغاز شده بود و همواره آغاز شونده و بازگشتنی، که رویدادی - هستنی - از گونه‌ی دیگر را بنیاد می‌نهاد.

حی ناگهان ناظر بود. پای بر نیستگونی روی به هستن. ناظر حی بود؛ سایه‌ی هیچ کس در کنارش و حی بیگانه‌ئی پیش رویش، افتاده در وهم بی‌نشانِ برهوت و تنگنای کوبش هستم. اما که هستم، چگونه هستم؟ که بوده‌ام را در خود پوشیده داشت، به نیروی بوده‌ام و در پی آشنائی دورناکی جهید، چنگ در حی افکند و در آشناگاهش. اینک خردخرد حجاب نسیان را می‌شکافت و می‌دمید. و در تابش ناظر حی را باز می‌یافت، و به خویش آشنائی می‌رسید.

خویش آن حضور پنهان فراگیری بود و افقی گسترده و بی‌کران و همواره دور شونده، اما در تنگنای ناظر تنگ می‌نمود. از رستخیزگاه تا به سپیده دم خاطره که «چون قوه‌ی خیال که حافظ صور است در او بوجود آمد و صورت و نمودار اشیاء در حال غیبت از حس در نفس او پایدار ماند حس میل و رغبت و نفرت و کراهیت نسبت به اشیاء در او پدیدار گشت.»^۱ و همچنان پنهان و ناآشکار از ناظر برمی‌گذشت و در گستره‌ی آگاهی دور می‌شد و از ساحت خویش به نابه خویش می‌پیوست. موجگونه و حلقه‌وار که از مرکز ناظر برمی‌خاست و می‌گسترده. جمله حی بود. اما گوئی از حی نیز برمی‌گذشت. و حی در کانون آن موجگون حلقه‌وار، و هنوز در درونسو بود.

نگاه گونه‌ئی می‌دمید از قهر نیستگون آگاهی درشید سحرگون آیینگی. و ناظر بود در آیینگی به جست‌وجوی خویش. حالی که ناظر اینجائی بود و حی آنجائی در آیینگی وصف می‌شد.

هرگز گمان مبر که او ناظر بر کل این احوال بود، که رویدادی بود سهمی از آن در ورای ناظر، در حوزه‌ئی در برگیرنده‌ی او و در زمانی بازنگشتنی. تعینی ثانی بایست تا به حوزه‌ی ناظر می‌رسید. — بسا اگر چون پدر بدان رجوع می‌کرد و اندیشه و باز می‌نوشت بر آن احوال ناظر می‌بود — اینک حی هنوز در نسیان بود و پوشیدگی و بی‌وضوح. ناظرش بر می‌انگیخت تا به تابش خود از پرده بیرونش آرد. و این خود نیاز حی بود. بدان گونه که می‌دمید بس به شوق ناظر بود آغاز شدگی را به سحر آغازگری ناظر. «و از پی ماده آهو رفتن گرفت و ماده آهو بر او مهر و شفقت می‌ورزید و او را با خود به سوی درختان میوه‌دار می‌برد.»^۱

حی آغاز شد در برابر ناظر، در چشمه‌ی تابان آگاهی و خاطره. و ظهور کرد به ظهور ناظر. از پوشیدگی بیرون آمد. خود را بشناخت و جزیره را و جمله موجودات را از گیاهان و جانوران، و رشد یافتن و بالیدنش تا راهیافت به اندیشه و عالم روح و مجردات و به مقامی کریم نائل شدن. و نیز دیدار با ابدال و سخن از وی آموختن، در معیت او سفری به آن شهر که در جوار جزیره است رفتن، با جماعت آشنا شدن و به هماندیشیها راه بردن و به جمله ادراکات و شناختهای به فطرت اطمینان یافتن و بازگشتن، تا دمی پیش که «حی بن یقظان هم به طریق نخستین خواستار مقام کریم خویش آمد تا دیگر بار در آن پیوست و «ابدال» بدو اقتدا جست تا نزدیک به مقام او رسید یا می‌خواست رسیدن و هر دو تن به عبادت مشغول

بودند تا مرگشان دریافت.^۱» همه در چشمه‌ی آگاهی و در شید سحرگون
آینگی ظهور کرد، ظهور کردنی و به واقع حی شدند.

نا به گاه در پی ابسال برآمد، نگاهش فرو افتاد پیش پا، جسد ابسال را بر
زمین دید، شگفت ماند. خموشی‌ی «مرگشان دریافت» را شنید و حضور
مرگ را احساس کرد که از او دور می‌رفت. ناگهان تنها بود و غریب. جدا
از حی. آن مقام کریم از آن او نبود. بیمه‌ها در خود جهید، به رسیدن خویش
آشنائی. یافت که او اینک به این صورت آغاز شده.

بی‌خبر ماند «از پی ماده آه‌ورفتن گرفت...» و متحیر. به تنگنا در
افتاد: یکجا بدان صورت آغاز شده‌ام یکجا آغاز می‌شوم.

نسیمی در نیزار وزید، همه‌ه‌ئی برخاست. بی‌صدائی دور شد. غوکی در
آب جهید، گوزنی پیدا شد پوزه به آب آشنا ساخت. سایه‌اش را دید که بر
جسد افتاده است. بی‌درنگ با بیلچه‌ئی که از چوب بر ساخته بود گوری در
خاک کند. و ابسال را در گور نهاد و گور را از خاک انباشت.

اینک بر سر گور نشسته بود. حالی را به خاطر می‌آورد که ابسال او را
نخست بار دیده بود «پوست حیوانات پشمناک بر تن داشت و مویش چنان
دراز بود که بیشترین قسمت بدنش را می‌پوشید»^۲

در دلش گذشت: نه. آشنای من ابسال هرگز ابسال را نشناخت.
بیخویش آمد و بیخویش رفت. نگاهش از گور به آسمان رفت، روشن و
تابناک بود و به درختهای بلند اطراف که سبز بود و در جنبش...

۱- همان کتاب صفحه‌ی ۱۵۳

۲- همان کتاب صفحه‌ی ۱۴۲

در آن دم اگر کس در معنای آن سخن از او پرسش می‌کرد، بی‌گمان فرو می‌ماند، باز گفتن و شکافتن آن معنا بر او دشوار می‌نمود، به طبع در پی شهودی بود هنوز پنهان که دانه‌ئی در خاک را می‌مانست.

غایب از برونشدگی خویش سودائی برانگیختن: چرا ابدال نیستم، یا رهروی غریب، شهرنشینی نشسته بر سکوی خانه‌ئی، چگونه حی‌بن‌یقظان شده‌ام؟!

یک زمان در خود شکفت. گونه‌گونه پاره‌هائی به زمانها به هر جانب، اما همه در حوزه‌ی وحدتسان آگاهی. و همچنان آوائی دورناک که نزدیک می‌شد و نزدیکتر و آشکار و آشکارتر تا آستان ناظر. ناظری سخت بی‌تاب: آگاهی، سحر آگاهی است. من هستم و آگاه به هستم. ناظرم به هستی، به رویدادهای حی ناظرم. حی این زمان با من جاری است... ولی مگر من جز حی هستم؟

ناظر توجهش پوشیده‌وار به ناظر رفت و به آگاهی. در شکافی به نیستگونی رسید و نه- هستی. ترسی و همناک جهانیدش، درست به دمی که چنگ در حی افکند، حی بود. در دسترس او.

اما نگاه اندیشه همچنان در پی می‌رفت که در شکافی در افتاد، شکاف حی بودن، حی شدن، و حی اندیشی: نخست او هست، یک حی پیشین. اما پاک نیستگون و در حجاب، که خرد خرد آگاه می‌شود و به خود داده می‌شود، و من هست می‌شوم. اما ظهور من به وجهی در پایان آن حی است. او به قطعیت رسیده، پس من چگونه روی می‌دهم؟ به فراست یافت: هم این چنین که در حال رویداده‌ئی. به معنائی که آن قطعیت از چارچوب پیشین بدر آمده است. این زمان در ساحت امکان است، تمامیت حی یکسره در آیندگی است.

اندیشید: همواره حی ثانی است، اعمال و کردار خاص خود را داراست و از آن جا که آگاه و ناظر است در همه حال در برگیرندهی حی اول است و فراتر.

معنائی در اندیشه نشست. گرمای حسی در او جاری شد، به جانب حی روی کرد. خاطرش بی‌اختیار «در پی ماده آهو رفتن گرفت» و نگاهی به آغاز رفت. رفتنی. به ناگاه شفاف شد و تابان، ناظر آرام پس نشست، و مدهوش شد و مستغرق. و شهودی در او بیدار شد، خاطره شکفت پاک و برهنه. و او در کنه خاطره بیخوش می‌رفت، به دیداری که می‌دمید بر لب مفاکی «پاره گلی بگذشت روزگار و سالیان. سرشته و مخمر گردید چنانکه تر و خشک و گرم و سرد از روی اعتدال و تکافو، قوی بهم آمیختند و قسمتی از آن گل به لحاظ اعتدال مزاج و آمادگی و ساختگی به جهت تکون مادهی انسانی بر دیگر قسمتها فزونی داشت... پس آن گل جوشیدن و در خود جنبیدن گرفت و بس چسبان و لزج بود برآماسید و پف کرد و حبابها و غوزکها در آن پدید آمد و در وسط آن غوزکی بسیار خرد وجود یافت که با پرده نازکی بدو قسمت شد و پر بود از حسی لطیف و هوا مانند در نهایت اعتدالی مناسب آن و در این هنگام روح که از عالم امر الهی است بدان تعلق گرفت و چنان به وی درآویخت که در عالم حس و اندیشه جدائی و گسیختن آن دشوار می‌نمود.»

... و چون آفرینش به کمال رسید آن پرده‌ها را باز شکافت به طوری که به درد زه و زایمان شبیه بود و بقیه‌ی آن گل که خشکیده بود ترک خورد و فرو ریخت. پس آن طفل از فرط گرسنگی و به سبب فقدان مادهی

غذائی گریستن و فریاد کردن گرفت، در این هنگام ماده آهوئی که بچه‌اش گم شده بود به مدد او شتافت^۱»

«... و زن از شوهر خویش آبتن شد و بار بنهاد و چون بیم داشت که کار به رسوائی کشد و پرده از سر مکتوم برافتد طفل را از شیر پستان سیراب کرد و در تابوتی که سر آنرا استوار بسته بود خوابانید و در آغاز شب... به ساحل دریا بردش^۱»

و خاطره می‌شکفت و می‌ربودش و او در تماشا و شهود و انکشاف حال خردخرد به گوهر افسانه و قصگی راه برد، به شناخت پسر طفیل رسید و آن کسوت پیشین طفیلی‌وار. مکتوب و قصه‌ی حی بن یقظان و تولد دو گانه‌اش جمله از پوشیدگی بیرون آمد، و آشکار شد. و او همچنان از مکتوب و طفیل برگذشت.

نابه گاه در تن بود و درشور، پای بر زمین داشت بر لب آمد. همه‌می نیزار در گوشش، و آسمان روشن و تابناک فراز سرش. و درخت‌های بلند و بیشه‌ی سبز گرداب‌رش. و بی‌درنگ ناظر بود، پای بر نیستگونی و روی به هستم، بدین گونه هستم، که در حی جهید به خویش آشنائی، در حی ثانی که دُرس‌ت در دسترس ناظر بود.

حی وجودی است اصلاً خاطره‌بنیاد و در میانگی، در برگیرنده و در برگشته و رجوع کننده و رجوع شونده. آن دم که ناظر است و در پی خویش آشنائی، همان دم وجود می‌یابد. در عین آغاز شدگی پایان یافته است و در

۱- همان کتاب صفحه‌ی ۵۰-۵۱

۲- همان کتاب صفحه‌ی ۴۳-۴۴

عین عروج هبوط کننده است. او همواره حی جو است اما به سوی نه‌حی روان است؛ این چنین از طفیل و از مکتوب در می‌گذرد و به لامکتوب گام می‌نهد. به جایگاه نه-حی. رو به سپیده دم خاطره و طلوع ناظری بزرگ. پی کنی ندائی می‌شنوی بس عظیم و خورشید ناظری بزرگ را می‌یابی که دیگر از ساحت حی و کس و فرد بیرون است. شگفت آن که ظهورش در سوی دیگر است، در آیندگی. درست‌تر آن که نه گذشتگی نه آیندگی است، زمانی است از گونه‌ی دیگر، در انطباق کانون آغاز و انجام است و در گستره‌ی بیکران «دم حال» و کنونه و محو میانگی.

پسرم، پدر جسته‌جسته و گذرا نگاهی انداخت و قلم‌انداز وصفی گفت تو خود باید پی‌کنی، با رویدادها روی دهی و به چرخش هستیها بچرخشی تا آشنا شوی و محرم و ندای طرح بزرگ را بشنوی که از ژرفاها باز می‌شود رو به ساحت ظهور می‌آید.

هامون نوشته را خواند و باز خواند، به اندیشه نشست و زمانی دراز بدان مشغول بود.

پدر یکچند به قلعه رفت و آن گاه که باز آمد تنها بود و بس نزار و بیمارگون یکسر در بستر افتاد.

آمد به کنار بستر پدر نشست، نوشته به دست گفت: «بسیار نکات و جایهاست که برایم تاریک است و در فهمش در مانده‌ام. البته معنائی است که خردخرد به آدم داده می‌شود. اما شما انگار یادداشت گونه‌ئی به دست داده‌اید. بیشتر به احساسی پرداخته‌اید که در پی اندیشه‌ئی دست می‌دهد.»
— «پدر را معذوردار، همان که جاپایی نموده است از او کافی است.»

— «بلی. تکیه بر ناظر و آگاهی است و گوهر خلاقیت آن، به وجهی ناب و مجرد که من به کنه آن راه نمی‌برم.»

پدر همان طور افتاده در بستر روی به پسر کرد گفت: «در اصل غرض من هم از طرحی در پیوند با یک نوشته توجه به عمل ناب آگاهی بود. در این حال سخن از امکان یا عدم امکان آن نیست. تفکیکی است و فرضی جهت یک تماشا.

من خود قادر به تصور هیچ رویداد یا هستی بیرون از آگاهی نیستم. وقتی به تصور اشاره می‌کنم خود گواه همین حقیقت است. تصور آگاهی ناب و مجرد نیز همچنان است. حی یا هر رویداد دیگر در سخن و نوشته موجودی درون آگاهی است، اما به هر حال فی‌نفسه قطعیت یافته است و بس مرده‌ناک. اینک آگاهی را، کلی‌ترین ویژگی آگاهی را به او تزریق کن. احساس و ادراک ساده‌ی وجود را در او بدم و تماشا کن. بی‌درنگ در ساحت امکان قرار می‌گیرد، می‌توان او را به هر جانبی سوق داد. حتی از او صورت یک تلخک ساخت. غرض هر امکانی برای او هست مگر به راه پیشین بازگشتن و صورتی را یافتن که پسر طفیل به او بخشیده است. چون زمانی بر او گذشته است بازنگشتنی...»

— «ها! زمانها. زمان بازگشتنی و بازنگشتنی، آیندگی...»

پدر در پی اندیشه‌ی خویش ادامه داد: «بهتر که گفته شود زمان تکرار پذیر یا تکرار شدنی که خاص ناظر است، بگذار تا به وقت که... نمی‌دانم، نمی‌توانم... گمانم این است که زمانی است که آزادی آدمی را امکان می‌بخشد.

ناظر و کلیه آگاهی را آن گونه که من ابتدا کردم بنابر اصل خویشی و بیخویشی و همین طور برنسیان و هوشیاری و حضور و غیبت در آدمی است. به وجهی باب آشنائی است. حوصله‌ئی می‌خواهد که دیگر درخور

این پیر نیست.

کلیه آدمی نخست هست اما نابخویش و نیستگون. فرد بیخویش گام در جهان می‌گذارد. از جائی مثل «در پی ماده آهو دویدن...» خرد خرد صاحب خاطره می‌شود - بگویم که به گاه بیخویشی نیز خاطره در او مکنون است - و آهسته به آستان خویشی گام می‌نهد؛ مرحله‌ئی که آنچه را به طبع داراست، یا به چنگ آورده توان رجوع به آن را پیدا می‌کند. به هر علتی توان این عمل و امکان رجعت رمز گذر از بیخویشی به خویشی است. که بنای وجودی است از گونه‌ی دیگر.

به تصور پدر در این امر طرحی پنهان است که گشوده می‌شود، رویدادی است جاری و رو به ظهور و فراگیر. به طبع مراتبی دارد از نازل به اعلا. دست کم بخشی از آن در منطقه و مرتبه‌ئی نازل است، در ساحت ناظر که چون مرکزواری می‌نماید.»

هامون گفت: «من ابتدا می‌پنداشتم که ناظر همان کیفیتی است که از شهود فهم می‌شود.» پدر بی‌مجال گفت: «خیر پسر. گذشته از تفاوت بنیادی اصلاً همسو نیستند و جایگاهی دوگانه دارند، برابر هم‌اند. ناظر در همه حال برابر و مقابل رویدادهاست، حال آن که شهود در سوی آینگی، در سوی تنیدگی ناظر و رویداد است. کیفیتی است که به آشنائی ظهور می‌کند و خود باز برابر ناظر قرار می‌گیرد.»

— «گمان می‌کنم مثل جفت بودن تماشا و تماشاگاه است به صورت

یک تماشائی.»

— «از وجهی شباهتی می‌برد. شهود رویدادی است یکسره در

تماشاگاه، در آینگی‌ها و خانه‌بندیهای تابان روح. دسترس‌ترین آن همان ساحت دیدارهای تو است. دشواری در راهیافت به معنا و در طرح هزار تو و

پیچ‌لاخها و تداخل تاب و باز تابهاست.»

صدای پدر اندک اندک فرو نشست. هامون نیز اندیشناک و خاموش ماند. پدر بدان گونه که آرمیده در بستر بود لختی به گوشه‌ی چشم در پسر نگریست. به تصویری دور و مبهم سینه‌اش به شوقی تپید. با صدائی روشن و نرم ولرزان گفت:

— «اما هنوز به ناظر نزدیک نشده‌ایم. در حاشیه مانده‌ایم. من با تکیه بر ناظر حی را آغاز کردم که ناظر خود در اصل گوهر آغاز کنندگی است. سخت تابان است و در ظهور و سخت پنهان و دست نیافتنی. پدر، چیزی می‌گوید، تو خود باید پی کنی و طلب کنی، صعب طلب کردنی. شناختی از این دست دشوارست. نفس ناظر را ناظر بودن، اندیشه را اندیشیدن و همین‌طور روح و آگاهی را. انگاره‌ئی می‌خواهد و برابری و بیدار بودنی.

این زمان بیداری در راه است، در راه همگان. اما هنوز ندائی است در خلوت فرد. گفتم در «حی گوئی» بنا را از ناظر گذاشتم که نفس آغاز است و بنیاد رویدادی دیگر از خُرد به کل، کلی که از پیش سایه‌ی احاطه کننده‌اش بر ناظر افتاده است.

ناظر گوهری است دمیده از روح، اصیل و والا و فراشونده است و در تداوم. اما (در برابر رویداد) ناگهان گوئی همان دم است که تابان است. بنیادش نیستگون و به سان نور، نیست و ش ولی تابان می‌نماید اما خود پنهان است. در عین پوشیدگی آشکار می‌کند، آشکار کردنی و آشکار شدن، که جهشی است تا خود نیز به هستگونی روی نهد.»

پسر به تعجب پرسید: «وقتی ناظر فرا شونده است و در تداوم چگونه جهش می‌کند به جانب...»

پدر گفت: «راست است. لیکن ناظر را بایست در حالها و رویکردهای گوناگونش و در کشاکش با رویدادها در نظر گرفت. بسا چون پدر جهشهایی این چنین غریب مشاهده کنی. اما به معنایی اشاره کنم،

وصف من گاه در سوی ناظر برابر هستی و رویداد است و گاه اصلاً یکسره در سوی ناظر و جایگاه فی‌نفسه‌ی اوست.

حال پی کن نگاه تابش او را به جانب هستی. باریک شوی می‌یابی ناظر عین «توجه» است و سحر توجه. عین تابندگی است که زمان تابان است و بخشاینده...»

پدر سخن را ناتمام رها کرد، خسته ناک خاموش ماند.

هامون بی‌درنگ تکرار کرد: «و بخشاینده!»

— «بلی فرزندی. ناظر زمانبخش است. از آنجا که بن و بنیادش نیستگون است در برابر هستیها و رویدادها آغاز شونده است و آغاز کننده. همین خصلت و رسوخ او در هستیها، لایه‌های زمانی را از هم تفکیک می‌کند. زمانی را که در نفس ناظر جاری است، و زمانی را که در نفس هر رویدادی است باز به هم در می‌تند، در تنیدگی آن حال و گذشتگی و آیندگی بروز می‌کند. و کلیه سیری است که نه-آغاز و نه-پایان و ازلیت و ابدیت را می‌نماید.

و آغاز کنندگی و زمانبخشی ناظر به معنایی، بنیاد کننده‌ی وجهی از وجود نیز هست و بنیاد امکان، در حیطه‌ی امکان بودن آدمی است.»

— «شگفتا. ناظر در اصل ظهوری بعدی است چگونه بنیاد کننده‌ی...»

— «درست، اما این وجود همان عین نظر ناظر است و همزمان با او، لاجرم از حضور و احاطه‌ی ناظر بر کنار است، وجودی ثانی و مضاعف و انکشافی است که همچون وجودی پیشین به ناظر باز عرضه می‌شود. شبیه به آنچه در میان رؤیای فی‌نفسه و گاه وصف رؤیا روی می‌دهد.

تا هر کجا سعی شود وصف رؤیا با نفس رؤیا انطباق، «...»

است. تفاوتی است که پس از وصف منکشف می‌شود.»

هامون برخاست و اندیشناک دور شد.

پس از زمانی آمد همچنان اندیشناک کنار پدر باز نشست. ناگهان گفت:
«ها! مقصود شما را دریافتم. همان انکشاف بُن-یادین است، و رسیدن، نه،
به وجهی تشکیل خاطره است.»

پدر تبسم کنان گفت. «صبور باش خرد خرد راه می‌یابی.»
— «کلیه همان رویداد خاطره بن-یاد است. پدر به گمانم می‌رسد
که شما با نیتی خاص کلمه‌ی «رویداد» را به کار می‌برید، آیا...»
— «همین‌طور است، به اعتقاد من این کلمه به گستره‌ی اشاره می‌کند
که پیوند و بستگی میان هستیها را نشان می‌دهد، تا حدی از قطعیت و حصر
بیرون است، از طرفی در حرکتی که القا می‌کند حضوری از آگاهی را نیز
در بر می‌گیرد.»

— «من همین احساس را داشتم، اما می‌خواهم بپرسم به اعتقاد شما
هیچ رویدادی بیرون از حوزه‌ی آگاهی و ناظر نیست؟»
— «چرا آگاهی و ناظر؟ باید تفکیک کرد، و همین‌طور هم تفکیکی
میان دو گونه رویداد، به گمان من پاسخ درست و رضایت‌بخش هنوز
ناممکن است، بایست تمامیت گوهر آگاهی ظهور کند و از پرده بیرون
آید.

اگر رویدادها را به فی‌نفسه = و خاطره بن-یاد تفکیک کنیم، در این
حال در زمینه‌ی رویدادهای فی‌نفسه وجود آگاهی را بایست همچون بُعدی
در کنار ابعاد گوناگون و ظهوری این گونه رویدادها ادراک کرد.

■ فی‌نفسه = بی‌گمان اصطلاحی دیگر می‌طلبد. ک. تینا

ولی در حوزه‌ی ناظر و رویدادهای خاطره بن- یاد اعتقاد من تا حدی برای تو روشن است. جز آن که بد نیست اشاره کنیم که حضور ناظر در رویدادهای فی‌نفسه - که نام چندان گویائی نیست - اصلاً ناممکن است، بگذریم که در کنه ناهمزمانند، بالاتر آن که ناهمگونی و نامتجانسی زمانهاست که گوئی هر یک از چشمه‌ئی خاص روانند.

گفته شد که یکی برون بنیاد است - نسبت به ناظر - و رسوخ ناپذیر و بازنگشتنی و پیشینی است، در برابر دیگری درون بنیاد است و تکرار پذیر.»

- «اما در عمل و کردار؟. یعنی رویدادهائی که از حدود فرد درمی‌گذرد...»

- «ها! بلی - پدر را به سنگلاخها می‌اندازی - غرض رویدادهائی است که وجهی آمیختگی را نشان می‌دهد، به نظر می‌آید هم درونشده و هم برونشده است. اغلب در حوزه‌ی همگانی و درون جمعی بروز و ظهور می‌کند، راستش من به علت تنگناها از پیشروی در این زمینه پرهیز می‌کنم، مثالی را که اینک به گمانم می‌رسد وصف می‌کنم و می‌گذرم. شاید وجود و چگونگی‌ی حضور ناظر را روشن کند.

مسابقه‌ئی را مجسم کن. در ورزشگاهی دنده‌ئی چند جهت مسابقه شرکت کرده‌اند و تماشاگران گرد بر گرد نشسته‌اند.

دوندگان در آغاز خط جمله صف بسته‌اند، خمیده و آماده و گوش به فرمان. تا اینجا هر دونده با حضور ذهن و ناظر در انتظار ایستاده، گرچه دلواپس و مضطرب.

ناگهان فرمان صادر می‌شود، دوندگان از جای کنده می‌شوند. بسا تا جایی همچنان آگاهانه می‌دوند. همه آموخته‌ها و نیروها در پی هم هوشیارانه در عمل شرکت می‌کنند، اما کم کم وجود هر دونده‌ئی دستخوش دویدن

می‌شوند، در رابطه و پیوند با دیگران و در حضور تماشاگران، هر چه بهتر و سریعتر دویدن، از دیگری پیش افتادن، حالی است که همپای اوج گیری عمان، حضور ناظر خردخرد پس می‌زنند - و چه بسا یکباره - اندک‌اندک دونده وجودش با دویدن همسو و یکی می‌شود. جایی که دیگر ناظر و هر تشخیصی خاموش شده است. به هر گونه مسابقه به پایان می‌رسد. بی‌درنگ در ذهن هر دونده رجعتی روی می‌دهد. به توجهی وضع را ادراک می‌کند. نفر چندم شده؟ خوب و بی‌خطا دویده، جایی وازده؟

به هر گونه ناظر بی‌درنگ ناظر است. از پایان آغاز شدنی را می‌یابی. می‌بینی به هر گونه رویداد می‌بایست روی داده باشد تا امکان ظهور و رسوخ و انکشاف آن دست دهد. کلیه رجعت است و خود رویدادی از گونه‌ی دیگر است. بیندیش اگر به عالمی ناظر در پایان بی‌ظهور بماند، رویداد نیز نیستگون است.

تابش ناظر برگشتگاه است که در پایان آن رویداد بازنگشتنی ظاهر می‌شود و به آغاز جهش می‌کند. حالی است که دیگر زمان پیشین و رویداد حصر شده، گسسته، دیگر بار با تاروپود زمانبخش ناظر به هم می‌تند و بافته می‌شود و وجودی می‌یابد.»

هامون گفت: «در حی اندیشی همین طرح را بیان کرده‌اید.»

— «درست اما...» ناخوش و اندیشناک چشم بر هم نهاد.

ناگهان چشم گشود و باز گفت: «این زمان آدمی وجودی است اصلاً خاطره بن- یاد و درون بنیاد. از آنجا که هم در کنونه است. در ساحت همگان، روی داده است. اما از آنجا که هنوز فرد است و ناظر، باز روی می‌دهد و بنیاد می‌شود و همواره روی می‌دهد و همواره روی داده است.

پی‌کنی خلوص ثانی است، رویداد پیشین فواره‌سان به روی خود باز

می‌گردد و دیگر بار برای ناظر روی می‌دهد، و معنائی بخشیده می‌شود.
اما بخششی هم از سوی ناظر است، به وجهی سحرگون بخششی و
برانگیختنی دوسویه است.»

— «پیداست، حی‌وار در خلوت رویدادن و از خود عبور کردن، و
همین‌طور رویدادی چون دوندگان...»

پدر بی‌مجال گفت: «تفاوت می‌کند. دوگونه هستی است که
خاستگاهشان جداگانه است. یکی نشان دهنده‌ی جایگاه فرد در ساحت
همگان است و یکی جایگاه همگان را در فرد می‌نماید. حضور همگان
«کنونه» در فرد کلی است که روی به جزء دارد، و هبوط اعلاست. حوزه‌ئی
است که آدمیان جمله بن و ریشه و چشمه‌ئی واحد و یگانه دارند، چون آن
«پاره گل در آن مفاک به گذشت روزگاران...» به عکس حضور فرد در
ساحت همگان به آهنگی تدریجی است، از جزء به کل، عروج هبوط است.
حالی است هنوز کلیه درونبود، ساحتی دیگر مانده در راه... خوشا
جایگاهی که این دوگانه یگانه است. عالمی دیگر و وجودی دیگر است و
سرزمینی قدسی و موجوداتی درخشان و تابان و بس لطیف که در عین عبور
معبر یکدیگرند.»

هامون افسون شده گفت: «دور است. به غایت دور. مگر ندائی در
خلوت.»

پدر گفت: «سخن ناتمام است و بسیار. من بی‌حوصله، بی‌نگاهی در
می‌گذرم. میان فرد و همگان آن فاصله و تفاوت که نخست در نظر می‌آید
وجود ندارد. البته رویداد درون جمعی و همگانی سخت پوشیده است و در
حجاب، خاصه «کنونه» افقی به غایت گسترده و دورناک. اما بیندیش که
«کنونه» به گونه‌ی فرد آن‌سان که درون بنیاد است برون بنیاد نیز هست،
در افقی به غایت گسترده‌تر و بس دورناک، که توهمی از یک بستگی

جهانی و پیوندی کیهانی را در ذهن طرح می‌کند.
وجود آدمی و حوزه‌ها و حلقه‌های گوناگون آگاهی سایگی یک بعد
مضاعف و آشکار کننده و ظهور دهنده‌ئی را در گستره‌ی کائنات القا
می‌کند. گوئی هر فلکی با فلک آگاهی خاص خود قرین است، و هر
منظومه و کهکشان‌ی در چشمه‌ی قدس آگاهی‌ی خاص افتاده، حلقه در
حلقه. کاش به این تصور قدیم باز می‌گشتم و به نفوس فلکی و آگاهی و
شناخت اجرام سماوی ایمان پیدا می‌کردم.»

«فرزند از جایی آدمی به جهان داده شده، جهان نیز از جایی به آدمی. اما
گوئی چنان دوراند که پاک از هم بی‌خبرند. ولی در پی نگاهی، تماشائی
می‌یابی که آگاهی در جهان جاری است و شاید هم با جهان جاری است.
لیکن برابر جهان نیز هست. به وجهی سحرگون و افسون کننده جهان نما
است، گرچه طرح‌نما. چنان است که گوئی نخست آگاهی طرح را
می‌یابد و بعد بر آن انگاره با جهان روی می‌دهد.

خسته‌ام، تمام کنم. به اعتقاد پدر چنین است که این رویداد طرح
گونه ابتدا در خلوت فرد خردخرد راه می‌یابد. این زمان گوئی خلوتیان
گامی نزدیک‌تر شده‌اند و نگاهی در آن چشمه...»

پدر لختی خاموش ماند. بعد سخت‌نک زمزمه کرد: «نه. گرچه آوای
اعتقادی میان پدر و پسر است، در خلوت آشنائی و محرمیت، اما بسا که
جهشی خام است.»

هامون گفت: «پدر وقتی رویدادهای آدمی خاطره بُن-یاد است و تکرار
پذیر، پس رویکرد آدمی به آینده چگونه است، و اصلاً عمل روح و
آگاهی؟»

پدر نرم و آهسته گفت: «ها! آینده... درست‌تر همان است که از ساحت فرد و روح او بیرون نرویم. و من در اصل هر چه می‌گویم یکسره در همنوائی با آن خصلت بیداربینی در تو است. قصدم همه آن است که بسا سخنی، معنائی در تو درگیرد و آن راه که من به نظر رفته‌ام، شاید توبه دیدار بروی.»

هامون گفت: «انگار چنین است که در انکشاف خاطره، فرد به انگاره‌ئی راه می‌برد که نمایانگر کیفیت در حجاب حیات همگانی است؟»

— «تا جائی. خاطره و انکشاف خاطره رویداد بزرگی است، اما اشاره تو به گمان من نه در نفس انکشاف است که بیشتر در راهیافت به نحوه و چگونگی انکشاف و تشکیل خاطره است که خود... پسر من این معنا را واگذاریم. گذر از فرد به ساحت جمع و ظهور همگان بر بنیاد استحاله‌ئی است به اعتقاد من زیستی، خود به وقت روی خواهد داد، در راه است.»

پدر در بستر نشست. سیگاری چاق کرد و استکانی چای خواست. بر بالش تکیه داد. گفت: «امروز اندکی بهتر و سبک‌ترم. کاش بتوانم سخنم را تمام کنم. پخته و ناپخته چندان مهم نیست. بسیار حرف‌ها که ناگفته ماند. کاش به هر گونه تمام شود.»

پسر مدتی است که از حال و هوای دیدارهای تو بی‌خبرم. بسیار خواهان شنیدنش هستم. می‌توانی کلی‌وار برایم بگویی؟»

هامون زمانی خاموش ماند و در تنگنا. بعد جسته جسته به تعریف پرداخت — «احساس می‌کنم خردخرد نظمی گرفته است. دیگر چون گذشته تکرار یک امر نیست. بیشتر در پی اندیشه‌ئی، خیالی و نیازی روی می‌دهد، و معنائی را روشن می‌سازد. گاه نسبت به دیگری درون‌گری پیدا

می‌کنم. تصاویر ذهنی یا اندیشه و خیالپردازیهای او را می‌خوانم. گاه به وجهی غریب به خاستگاه فکری و حالات روحی او آگاهی می‌یابم. در پی صدائی از پس دری بسته یا پس دیواری، ناگهان به علت صدا پی می‌برم. درون اتاق و آن سوی دیوار را می‌بینم.

در بعضی حالات، مثلاً وقتی از شهر بیرونم به قصد تماشائی، پیشاپیش جائی را که قصد دیدنش را می‌کنم می‌بینم. جویباری، روستائی، تخته سنگی، خانه‌ئی اگر هست، گاه با همه جزئیات.»

سیمای پدر به تبسمی بی‌اختیار روشن شد، با هیجان گفت: «عجب. تو بسیار از پدر پیشی. نظر گاه پدر حاصل اندیشیدنی به روزگاری است، ولی تو...»

هامون شتابناک گفت: «هرگز. هنوز تا حد معرفت و نظر گاه پدر فاصله‌ئی دراز در پیش دارم. وانگهی من اگر می‌بینم، به تنهائی رویدادی خام است، مگر اندیشه‌ی پدر پشتوانه‌ی آن باشد.»

پدر گفت: «درست، به دقیقه‌ئی والا انگشت نهادی. اصلاً در حوزه‌ی نظر و اندیشه است که اعمال و کلیه رویدادها مکشوف می‌شوند و بنیادی وحدت گونه می‌یابند. اصلاً دیدن بی‌اندیشه محال است و نیستگون.

فرض محال، گیرم شهودی در آیینگیهای والا و مراتب عروجی روح ظهور و بروز کند. بی‌گمان ابتدا خام و بی‌حضور و بی‌ریشه است و تنها. مگر باز روی دهد، در نگاه اندیشه و نازلترین مراتب آن باز ظهور کند، تا به ساحت سخن و برابر ناظر باز منکشف شود، تنها در چنین حالی است که آن شهود از غربت بیرون می‌آید، چون دانه‌ئی که خاک و آب و نور و هوا بدان می‌رسد، در بستگیها و پیوندها ظهور می‌کند. ظهوری که آشنائی را در خود دارد.»

— «پدر به سخن اشاره کردید، آیا به واقع ظهور وجود در نازلترین

مراتب روان آدمی روی می‌کند؟»

— «بلی. اعتقاد من این است که جمله شهودها و تجلی‌های اعلا و در عروج، بایست نازل شود و سیری هبوطی را طی کند تا سرانجام که به حوزه‌ی اندیشه و کلام می‌رسد، در آنجاست، یعنی به وجهی در حضور همگان و حضور کنونه است که کسوت وجود می‌پوشد.

هم اینک تصور کن برای پدر شهودی والا و معنائی در اعلا تجلی می‌کند، روشن شدگی‌ی سحرگونی در آیینگی‌های دور دست روح برایش دست می‌دهد. اما نخست مبهم و فراتر از ادراک است. پدر سعی می‌برد این شهود را به نوعی در قالبی برای تو باز گوید. ابتدا هم بدان گونه در قالبی آشنا برای خویش بیان می‌کند. همواره مخاطب، مخاطب ثانی است، و گرنه چنین شهودی لاوجود می‌ماند و از کف می‌رفت. مگر در صورتی که مرتبه‌ئی والا از اندیشه و کلام پشتوانه‌ی آن شهود قرار گیرد و مخاطب نیز همچند صاحب شهود رسیده و آشنا باشد... که دیگر معلوم است وضع در کجا می‌گذرد.»

«حال در خیال دارم در معنای رابطه و موقعیت روح و ناظر و پیوندشان با رویداد را، به صورت تمثیلی گرچه ساده برای تو بازگویم، روشن کننده خواهد بود.

اما بایست باز به جانب ناظر توجه کنی. گفته شد ناظر همواره حضوری بعدی است نسبت به هستی، یعنی هستی و رویداد همیشه پیشین است حال کمیت زمان آن، آنی باشد یا قرنی و قرنهای.

با این مقدمه اینک مجسم کن ذهن را در عالم عین، بنابر تجربه و رابطه و کشاکش میان عین و ذهن، خطی را حصر می‌کند.»

— «پدر خط خود یک استنتاج درون ذهنی است.»

— «بلی. این تمثیل بعضی اشکالها دارد. ناگزیر فرضی است و باید چشم از اشکالها پوشید. تجسم خط به ظاهر پاره‌ئی منتزع شده است از رویدادی که ذات آن پنهان است و غرض کوششی است در زمینه‌ی انکشاف آن.

اینک پاره خط پاک ذهنی است و یک هستی رجوعی و برخوردار از گوهر خاطره. میان خط و ناظر پرسشی برانگیخته می‌شود. خط هست اما چگونه هست؟

پرسشی قهری، از آن که ناظر و اندیشه در تشکیل خط حضور نداشته‌اند. در پی پرسش ناظر برانگیخته می‌شود تا خود را به کنه خط برساند، به نحوی در تشکیل خط حضور یابد. خط بایست در حوزه‌ی ناظر خود را منکشف سازد تا ناظر آرام گیرد. پس خط به وجهی وصف می‌شود، و خلق، که بی‌شک خلق ثانی است.»

هامون گفت: «خلق ثانی خلق نخست را تداعی می‌کند، آیا خلق ثانی به واقع نمایشی...»

پدر بی‌مجال گفت: «هرگز. گفته شد ناظر زمانبخش است، حالی است که چون بُعدی عمل می‌کند، به گونه‌ی عنصری در تشکیل وجود شرکت می‌کند. خلق ثانی خود حقیقتی و وجود یافتنی است و کلیه راهیافت آدمی...»

گوش کن پسر. فکری به نظرم می‌آید، از پیش بایست روشن ساخت که آیا آدمی در اصل وجودی است قادر بشناختن، قادر به شناخت خود و هر موجودی؟ که در این حال شناخت امری اضافی بر واقعیت و حقیقت وجود آدمی است. یا اصلاً شناختن گوهر وجود آدمی است، رویدادن و از پرده بیرون آمدن اوست، البته تا چگونه به رویداد شناخت بنگریم. از این پیچ لاخ درگذریم که نه جای ماست. به حوزه‌ی تماشا و

ناظر باز گردیم، خط در آیینگی است، برابر ناظر. بنگر که خط خود نیز به تابش ناظر برانگیخته می‌شود، خود را به تماشا می‌گذارد، به شوق وا می‌نهد تا به نوای ناظر هم‌نوا شود.

دقت کن، عبور نخست ناظر - از پایان به آغاز - شکافنده است، حالی که ناظر به عمودی بر صفحه‌ئی می‌ماند، می‌گسلد، تکه‌تکه می‌کند و جهش به آغاز، و عبور ثانی از جزء، به کل است. بدین گونه خط آغاز می‌شود و نقطگی از پرده بیرون می‌افتد. اینک نقطگی در ظهور است، خط وصف می‌شود و ناظر، تابش ناظر از بند بندش عبور می‌کند و با آن می‌آمیزد، مکشوف می‌شود و آشنائی روی می‌کند. خط خود را به ناظر و ناظر به خط می‌بخشد. بخشیدن و آشنائی.

توجه داشته باش، ناظر از پایان جهش می‌کند به آغاز، تکرار و عبور ثانوی ناظر هدایت شده است. لیکن در عین حال انکشاف است و ظهور وجود.

وصف و ظهور خط در تماشا بسا نیست‌گونئی نقطگی را آشکار و آشکارتر می‌سازد و در جمله هستی خط نشت می‌کند به سحر تکرار و رجوع، خط کلی و کلی‌تر می‌شود تا به جایگاهی که بسا آغاز و پایان با هم انطباق یابند. ظهوری شگفت که بی‌گمان خود با ناظر نیز یکی و یگانه است، یکسره در آنسو است، در شهود. در این معنا تکرار یک رویداد را در نظر بگیر، فی‌المثل سفری را، بار اول و چندم را با هم قیاس کن روشنتر به ادراک می‌رسی.»

هامون گفت: «در این حال ناظر با رویداد هم‌سو است و در آیینگی؟»
پدر گفت: «ناظر تابان است و در تداوم. او در آن دم که دستخوش رویدادن است و با خط تنیدن، همان دم باز ناظر است. بیندیش ناظر یکجا در ساحت پنهان فراغت در تماشاست؛ ناظر به کل رفتار و حالت‌های خود،

یکجا در برابر آینگی به شدت تابان، و یکجا در آینگی به گونه‌ی تنیده و هستگون و تراوش آشنائی. آن توهم پیچ لاخ هستم، باز هستم. بوده‌ام و آغاز شده‌ام هم از این جاست.

اما در سوی آینگی، درون تماشاگاه، ناظر به گونه‌ی منظور و شهود، به نحوی گسسته از حقیقت ناظر و از اصل، مستغرق در رویداد، در همزمانی با آن و نزدیک به حوزه‌ی فراتر، و رویداد عروجی است.

اما به وصف باز گردیم. سحر بی‌نقطگی ظهور می‌کند که ظهور خط را در پی دارد، دیداری و کیفیتی که داده می‌شود، به سحر ناظر.

دقت کن، در تماشاگاه آن دم که خط در ظهور است. سایگی صورتی دیگر در پیوند با آن از پرده خردخرد بیرون می‌آید. حادثه‌ئی بس شگفت، حادثه‌یی که در گوهر و تکرار و آشنائی است. برابر ناظر خط از حجاب بیرون می‌آید، همان دم در سوی شهود خط به زاویه رسیده است.»

هامون گفت: «پیش - آشنائی و نام زاویه در این حال اندیشه را مغشوش می‌کند.»

— «هم چنین است. اغتشاش در ادراک مخاطب است و همان نام و پیش آشنائی نسبت به زاویه از سوی اوست. سعی کن ذهن را از هر معنا و صورت پیشینی خالی داری.

به هر گونه، زاویه هنوز به وجهی رو به ناظر در پرده است، سایگی دور و مبهمی در امتداد خط می‌دمد. — پیوند حوزه‌ی شهود را با حوزه‌ی ناظر از نظر دور مدار — بلی، وقتی پی‌کنی و در معنا و صورت خط باریک شوی، خود می‌یابی که هم از پیش خط در میانگی می‌بود، در اصل در فاصله‌ی میان نقطه و زاویه نقش می‌بست. حادثه‌ئی بس غریب در آینگی که شبکه‌ی پنهان روح و خانه بندی و طرح شگفت روح را می‌نماید، به سحر شهود و سحر طرحی زاویه نما، که صورت نمائی مجرد روح را نیز می‌نماید.

گرچه زاویه سایه‌واری است، نوایش از دور نزدیک می‌شود. پیداست که خط را، معنا و نقش را پیوسته آشکار و آشکارتر می‌سازد و سیر فراگیر نقطگی را.

زاویه به سان خط در برابر ناظر ظهور می‌کند، از آنجا که خود در میانگی است، نوای دیگری از دور و از فراتر می‌آید. در سیر نقطگی به آهنگ خط و زاویه که به وجهی جهت نماست، صورتی دیگر، نقشهائی فراتر و کمال یافته‌تر را می‌نماید، مثلثی و مربعی آشکار می‌شود و همین طور...»

هامون گفت: «حال حی را بهتر می‌یابم، او در واقع به تابش فراگیر آیینگی است که از حوزه‌ی خاص آگاهی و قصگی‌اش عبور می‌کند و به طفیل می‌رسد، و به بیرون از طفیل، چنان است که گوئی پیش از حضور ناظر شهود به گاه بی‌خویشی نگاهی پنهان، گستره‌ی رویدادها را فرا گرفته است.»

پدر به شعف گفت: «راست به نگاه پدر رسیدی... حال بیندیش به حوزه‌ی کل آگاهی که می‌یابد هر رویداد که روی می‌کند، به گونه‌ئی هم از پیش حضوری در او می‌داشته.

مختصر به همان منوال شهود و ناظر به زاویه می‌رسد و به مثلث و مربع و در می‌گذرد، تا به صورتهای دیگر و بسیار اضلاع، تا به آستان استحاله‌ئی عظیم در صورت و شهود، نقطه می‌خمد. خط و هر صورتی در پی آن نیستگون می‌نماید، به یک دگردیسی بنیادی دایره از نهانگاه می‌دمد، به حرکتی و چرخشی موجگونه، در بی سوئی ناب گوی‌سانی ظهور می‌کند، از مرکزی جادوئی و سحرگون. از آغازی بی‌بن و بی‌آغاز، نقطه‌ئی راز ناک و در عین حال هستگون و تمام...»

باریک شوی، نقطه را می‌یابی که همواره ماه گونه تابان است، سوی

دیگرش پنهان است که به نوعی القا می‌شود. چنان که انگار در برابر ناظری دیگر تابان است. البته تا وقتی ناتمامی چنین است، و گرنه در شهود رسیدگان نقطه به دمی تابان است، و برهنه و بی‌سو.

حال اگر به هوش باشی. می‌یابی که هم از نخست در کنه آن نقطه‌ی نیستگون آغازین جمله‌ی این نقشها و صورتها مکنون است. و اصلاً به هدایت بینائی و شهود به این معنا هر صورتی به دیگر صورت فراتری می‌پیوست.

اینک به اول حال و به آغاز سخن باز گرد، غرض ساحت وصف نقطه‌ی سحرگون است و تجلی‌ی گوی‌سانی از آن چشمه‌ی آغازین که تا ساحت والای شهود با ناظر خردخرد فرا می‌رفت. اما دمی توجه را به آنسو کن، به ساحت شهود رو به ناظر. بی‌گمان می‌یابی که پیش از وصف و بیان پدر، درشید بلورین شهود و به گونه‌ئی مکنون بود از چشمه‌ئی فراتر در چشمه‌ئی فروتر می‌تافت، تا در حوزه‌ی هبوط برابر ناظر می‌رسید. به وصف-گاه.

در برابری صعود و هبوط این حوزه‌ی دوگانه حالی شکفت روی می‌کند، به تلنگری می‌یابی که در مدارج هبوط و آن گاه صعود، ظهور روح را می‌بینی و شکفتگی آن را که در طرحی هزار توی قالب‌بندی شده است، درست که رویدادی است و باب آشنائی آدمی، اما در همین کیفیت، صورتی از روح نیز منعکس است. وقتی از این دیدگاه به نقطه تا تجلی‌ی گوی‌سانی نظر کنی، در آن ژرفای دورناک هزار تو، یکدم تابش نگاهی عظیم و بزرگ را می‌بینی که ناگهان از پس حجابها درخشان است، خود را به گونه‌ی «سایه بین» عظیمی می‌نماید که از پیش، قبل از ناظر حضور دارد، و از اصل هم راهبر ناظر است و هم در طرحی هزار توی می‌شکفتد و گام به هستگونی می‌نهد.»

هامون شگفتناک و نا به اختیار زمزمه کرد: «ها! سایه بین. بایست از مانع ناظر عبور کرد، آن گاه اوست. خود در خود منعکس شده است.» پدر آرام سر تکان می داد. گفت: «بلی، رسیدگان رسیده اند... توجه کن، سایه بین تنها یک صورتبخشی و تجسم است، و گرنه دریچه‌ئی است به جان، به روح.»

هامون گفت: «پس روح دارای مراتب است...» پدر گفت: «بی شک، اما در عین فراتر و فروتر، وحدتی است همه قدسی، ناظر است و تا جایی شهود ابتدائی که شکافنده است و گسسته کننده. و گرنه در تجلی به خود...»

بلی سایه بین، طرح دورناک هزار توی سایه بین، رو به ناظر است و توهمی و طرحی و انعکاسی از حجم گونه‌ی معرفت.»

هامون شتابان تکرار کرد: «حجم گونه‌ی معرفت؟» پدر گفت: «دشوار است. دشواری بیشتر در شتابی است که دارم.» — «چرا پدر، شتاب چرا، بسیار اشاره کردید که شتاب دارم؟»

— «تو جوانی و دور از تنگنای حال پدر، روی در عروج داری و من در هبوط افتاده‌ام. می‌بینی ادراک حال من برای تو بس دشوار است و همین‌طور... بگذریم. شبکه‌ی وجودی و هزار توئی سایه بین را نسبت به ناظر که در حوزه‌ی اوست مجسم کن، حال قیاس بگیر که خود سایه بین نسبت به ساحت کنونه دوم حال همسان ناظر در وجود او است.

فرد آن گونه که در گفتار من به وصف می‌آید یکسره وجودش درون‌سوئی نیست. خلوت نشین، بخویش و یا نابخویش او پیوسته‌ی با همگان است، و ساکن در کنونه، در حوزه‌ی کیهانی. سایه بین نسبت به فرد نگاه همگان است و برخوردار از حضور همگانی. فرد در ژرفای خلوت به همگان می‌رسد و به هستی‌ی کیهانی‌ی خویش، او چشم به راه تولد در

کنونه است، که اینک ندائی است و طرحی دورناک.»
 هامون به شرمناکی پرسید: «معدورم دارید پدر، شما چگونه به نگاه
 سایه بین، به دریچه‌ی جان...»

پدر نیز سر فرو افکند و گفت: «نمی‌دانم... و آگاهم در کجا به شک
 می‌رسی. چه بگویم، لابدست که شهودی می‌داشته‌ام، و خوابی، خوابهائی،
 رؤیایی چند که هر از گاهی در پس سیری دیده‌ام.»

— «به حضور سایه بین در کنونه اشاره کردید.»

— «گفتم، آنچه می‌شد گفتم. وقتی سایه بین ظهور کند ناظر دیگر
 پس نشسته است و گم‌شده. اگر بی‌گاه روی کند فرد را جد می‌نماید و
 دیوانه‌وش. او صورت نگاه، سحرنگاه جان است. جایگاهش ساحت کنونه
 است. سایه بین در آن غوطه‌ور است و در پیوند و تداخل با سایه‌ی بنیان.
 اشاره‌ئی زدم عابر است و عبور و معبر. وصف ناشدنی است. سایه بین بعدی
 از ابعاد وجود است، وجود آغشته و دستخوش جان آگاهی.»

— «معنائی در اینجا به خاطر می‌آید که گفتید، شناخت و آگاهی
 امری اضافی بر وجود آدمی نیست.»

— «ها! کمی روشن کننده است، در کنونه و حجم‌گونه‌ی معرفت —
 که تنها نامی راهنماست — دیگر انکشاف و ظهور نیست و اصلاً کیفیاتی
 چون زمان بازگشتنی و تکرار پذیر...»

صدایش خردخرد فرو نشست. خسته در بستر باز افتاد. ناگهان
 گفت: «عجب خضر بایست تا به حال می‌آمد. من چشم به راه او هستم.»

خضر آمد، از قلعه یکسر به شهر آمد به نزد پدر.
 بیماری پدر شدت گرفت. روزی با خضر گفت: «پس از من از
 هامون مواظبت کن. از خضر درخواست که یکسر شهرنشینی اختیار کند،

و هم در این خانه سکنا گزینند. به تبسمی اضافه کرد: «بجاست که سورینا را نیز به خانه دعوت کنی.» پدر چشم فرو بست و حیات را به درود گفت.

از بازار می‌گذشت، از برابر سقاخانه، بازار شلوغ بود و پر آمد و رفت. از دور با خیاط و بقال و نانوا و همسایه‌های اطراف با سر و نگاه سلام و علیکی می‌کرد.

از کوچه‌ئی بیرون آمد به جاده‌ئی پهن و دراز رسید، و به میدانی خلوت، به کشتزارهای بیرون شهر گام نهاد. سمت غرب و جنوب ارتفاعات و قله‌های بلند کوهستانی بود و صخره‌های عظیم و خاموش، جای جای در دامنه افتاده تا لب کشتزارها و باغهای بی‌حصار سمت شرق کویر بود و همواری و آفتاب کور کننده و مهربان.

بن لاد لب بام بود، در آسمان. خانه را دید روی بلندی میان خانه‌هایی چند. که صدای دق الباب آمد و گام‌هایی آشنا بر سنگفرش شیب‌دار دالان از دهانه‌ی تاریک به روشنی گام نهاد.

دید که خواب می‌بیند. در دلش گذشت هم اینک در جایی در مکانی در خواب است. اگر چشم بگشاید جایی دیگر است. و همی او را گرفت.

ظهر نزدیک بود، نزدیک به ظهر. خانه پاک و روشن در آفتاب و در چشمه‌ی تیناب. به ایوان رفت و به اتاق پنج‌دری. میان اتاق در بستر افتاده بود: «پس اینجایم. اگر بیدار شوم...» خضر و سورینا را دید که در کنارش بودند.

نگاهش به آینه‌ی بزرگ افتاد. و به عبور تیناب: راهروئی دید که به جاده‌ئی خاکی رسید، دور رفت و دورتر، باز به راهروئی پیوست. در قعر سیاهتاب آینه پیری پیدا شد پیش آمد. سیمایش آرام و غریب می‌نمود، نه به پدر می‌مانست نه به خضر. نزدیک شد، درست در پس شید آینه متبسم و

خاموش.

شتابناک پرسید: «شما که هستید؟ از کجا در خواب من آمده‌اید!»
 — «توئی خود توئی که آمده‌ئی، اگر پیرم یا جوان خود توئی، من به صورتها و بس شگفتناک در تو حضور دارم، و تو نیز همواره به سوی من می‌آئی، اینک بایست بگذری یکسر به این سو گام نهی.»

— «چگونه به سوی شما می‌آیم؟»

— «به گونه‌ئی سختناک، بی‌تابی. در پی حجم‌گونه‌ی معرفت بی‌تابی. بس خامی. من گفتم که به تفرد نیست. اگر به این سو بیائی گامی نزدیک شده‌ئی.»

— «نمی‌توانم، من در جائی گذر نکردنی هستم.»

— «هم اینک هیچ نمانده بود که بیائی، تا به اختیار بیائی. اما بیندیش یک تاب است. بایست آموخت تا چگونه از این تاب گذر کرد. یک آینه است در باغی. لابد است که نخست باید به باغ رسید، اما باغ خود درون آینه است. سعی کن از این تاب گذر کنی.»

— «عجیب است.»

— «بس عجیب. راز ناب است، سحر ناب. واژگونش کن بی‌تفاوت است. باغی در یک آینه است اما آینه خود در باغ است، به سحر این تاب راه پیدا کن. به وقت باغ و آینه را یکجا می‌یابی.

هنوز خامی و ناپیدار، هرگز به خود تعلق نداری. اصلاً خود نیستی. به گوهر ایثار، ایثار بزرگ راه نبرده‌ئی. بایست او شوی. دیگری، رهگذری، آدمی در جائی. خود را به آدم واگذار. از فراز سر خویش جهش کن. خم شو، پای بر کف دست خویش نه. خود را از جای بر کن بر هوا بلند شو.»

— «چگونه می‌توان به سحر آن تاب...»

— «بایست می‌گفتی چه وقت و من می‌گفتم نمی‌دانم. بایست او

شوی.»

خرد خرد دشتی گسترد، صحرائی خشک. تخته سنگی در آفتاب پیدا. سنگ نزدیک آمد و نزدیکتر. سطح آینه را پوشاند. نه. سنگ بود و تاریک.

در ظلمت ذره‌ئی با ذره‌ی نگاه جفت شد. بی‌درنگ شکفت. جنبشی هنوز در ظلمت. باز شد و گشوده، گسترد کرانه گرفت. روشنی تافت. آسمان آبی و خورشید تابناک. تخته سنگی افتاده در آفتاب. در پایش چشمه‌ساری نابه گاه نقش سنگ در آب بود. سنگ بیدار.

پیر پیش آمد: «اگر نیک نگاه می‌کردی باغی می‌دیدى و پرنده‌ئی و کودکی را در سنگ و همه کیهان را. به هر گونه اینک سنگ داناست، و تو به دانائی...»

— «به دستهای آگاهی به پیدای کیهان در دستها... بایست پاک شد و لطیف تا از سحر آن تاب گذر کرد.»

— «پاک و تابان و سبکوار، آینه‌ئی شد در باغی، و باغی در آینه‌ئی. و نگاه یک رهرو.»

— «ای پیر دمی مرا راه ده.»

— «گفتم. تو را دعوت کردم. افسوس کنونه خالی است. برهوتی خشکناک. بگویم این دیدار تو یک فیض است. پنداشتی خواب می‌بینی؟ در پستوی دکان پی کتابی بودی، ماری تو را نیش زد. می‌دانی به مار اجازه داده شد تا نیش زند. روح تو خود به مار اجازه داد، نیش بیداری. به ایشار بیندیش. کودکی شو و سنگی در آینده.»

تکانی خورد. پلکها راه می‌گشود. سپید پوشی بالای سرش بود و سپید پوشی در کنارش. نگاهش تاریک شد. دیگر بار چشم بر هم نهاد.

صدای دق‌الباب آمد و آهنگ گام‌هایی بر سنگفرش دالان. چشم گشود در پنج‌دری بود. خضر بر بالینش و سورینا خم شده بر رویش. دست بر پیشانی او می‌نهاد.

بن‌لاد به پنج‌دری آمد. هامون دیگر بار چشم بر هم نهاد.

آینه پیش‌رو، در تماشا که اصلاً تماشائی بود. در آن حال که می‌دید، دیده می‌شد و به وجهی پاک گمشده پیری بود نشسته بر شتر. راه گم کرده، تن خسته‌ناک و سینه در سوز تشنگی و چهره سوخته به آفتاب، حیوان صبور و بی‌صدا می‌رفت و او را می‌برد. بیابان هموار و خشک‌ناک و در آفتاب.

پیش رو ناگهان سوری بر آمد از خاک، و دروازه‌ئی بلند و دری بزرگ که آرام‌آرام می‌گشود.

پیر با صدائی خسته گفت: «غریبی در برهوت افتاده‌ام. دریا بیدم.»
خضر نشسته بر اسب بیرون آمد. به تبسم گفت: «خوش آمدی آشنا. هیچ بیگانه راه به این قلعه ندارد. خطا نکنم تو آن پیر کتابفروشی.»
پیر گفت: «ها! درست آمده‌ام، به قلعه‌ی خضر.»

— «بلی. من خضرم.» از اسب به زیر آمد. حیوان نگاهی به پیر کرد. ناگاه چرخ‌ی باشکوه زد. یال‌هایش افشان شد، خطوط کشیده و زیبای بدنش پدیدار. گوئی به پرواز در آمد. بر دو پا بلند شد و تاخت، زیبا تاختنی که در دم دریچه‌ئی بود به طراوت سبز بیشه‌زاری. آوای باغ آمد و باغها و خانه‌ها و کوچه‌های خلوت. و نغمه‌ی چشمه‌ها و نهرها و جویهای پر آب. جای جای سلخها درخشید و آب انبارهای روباز و تالابها، نگاه را دعوت کرد به کشتزار و کرت‌های سبز بیدار.

پیر در پس خضر می‌رفت، گاه از باریکه راهی میان بیشه، گاه از

خیابانی کشیده میان درختهای بلند، یا از کوچه‌ئی که سپیداری، نارونی، افرائی سر برده در نگاه طارمی و دریچه‌ئی.

پیر مدهوش بود. محو شده در تماشا. نگاهش می‌خمید در همه جا عبور می‌کرد.

خضر دست فرابرد به طرف شاخه‌ئی، شاید به شوق نوازشی. شاخه آرام به روی دست فرو آمد. از دور با سر انگشت تکه سنگی را جا به جا کرد. میهمان را شاید از یاد برد. بر جای ایستاد بی‌جنبشی. آشکارا نمود که حواسش جمله به اطراف و جوانب است. یکباره گام برداشت به باریکه راهی پیچید. از شبی فرا رفت، نزدیک تخته سنگی ایستاد که از زیرش رشته آبی جاری بود، خیره شد در آب. سر بلند کرد به آن سوی تخته سنگ رفت. فضا باز شد و تک درختی پدیدار، بس کهن و عظیم. در تکه زمینی هموار. نهر آب به گردش می‌گشت، تالابی می‌ریخت. جائی از نهر خراب بود و آبش گل آلود.

پیرزنی از اتاق‌اش بیرون آمد، شمع افروخته در دست. زیر حفاظی پای درخت شمع را در جا شمعی گذاشت.

شاخه‌های درخت آویخته بود و به آن دخیل بسته. به تنه‌ی بزرگ و شاخه‌های سر کشیده‌اش، ورشته‌ها و تکه‌های رنگارنگ بسته بود.

پیرزن به تلخی گفت: «دیدید چه شد؟ گاوها از چیزی رمیدند به این طرف، نهر را ویران کردند و آب را گل آلود.» خضر پیش رفت. به تبسم در آب نگریست. پیرزن لب نهر نشست دست در آب کرد. چیزی برنیامد، لایها سنگین شد و ته‌نشین و آب پاک و شفاف. پیرزن شکفت. از جای برخاست.

خضر بس آرام گفت: «دلوایس مباش. نهر به زودی درست می‌شود.»

— «دلوپس نیستم. اما گاوها از چه رمیدند؟»

— «از احساس مرگ. لاشک گاوی ناخوش است و رو به مرگ. خودش از گله جدا می‌شود.» رفتند. دور شدند سر راه پیر دستش تن درختی را سائید. به دعوتی و به شوقی پنهان. گرمائی خوش در تنش ریخت، در شانه‌ها و پشت و هر دو بازو جاری شد. بوته‌ئی دید، گوئی همان دم گلی بر آن شکفت. لکه آبی پای بوته ایستاده. گل و منظری آفتاب گرفته در اطراف را می‌نمود. سایه‌ی واژگون دختری را دید که از پس درختی بیرون آمد. سر بلند کرد به هر سو نگریست کسی را ندید. باز در آب نگریست. دختر نزدیک آمد. متبسم و ناواژگون. و پیر همچنان اطراف را خالی یافت. به شوری شکفت. به دل گفت: در افسانه هستم. روبه‌رو در شیب تپه بزی را دید از رمه جدا شده. لنگان لنگان به نزدیک خضر آمد. خضر نشست پای مجروح حیوان را مسح کرد. در حال حیوان شادان، بعبع کنان از جای جهید دور شد.

در دل پیر گذشت: «مگر نمایشی می‌دهد؟»

خضر برخاست، در پیر نگریست، هم اینک گوئی به جایش آورد. نگاهش به غم نشست گفت: «بلی. پیشترها هرگز نمایشی نبود. اما حال چنین است که می‌بینی میان من و آن پیرزن بی‌تفاوت است.»

پیر گفت: «شگفت روشن‌بینی که تو هستی. اما غرض از پیشترها چیست؟»

— «ها! پیش از آن خواب را می‌گویم و آشنائی با کلام را و صاحب ناظر شدن را. رها کنیم. برویم که سورینا دخترم چشم به‌راه است. آشنائی با او روح را سبک می‌کند. آخر او هنوز به قلعه نزدیک است. همچنان آن زمانی است.»

از کنار خانه‌ها گذشتند، به راهی سنگفرش. به تالابی بزرگ و

تاریک رسیدند که به زیر سایه‌ی درختها و انبوه شاخه‌ها می‌گسترد.

خضر ناگهان گفت: «برای سورینا سخت بیمناکم، مبادا به غفلت و نابه‌خواه او را کلام آشنا کنم و شهرنشین، و اصلاً جمله قلعگیان را. نیک می‌دانم که خضر دیگر رانده شده است و خاطره‌بین. اما به هر حال اینجا بهشت مینوی من است. بهشت تابان. پیش از این هرگز دلوپسی نمی‌دانستم و غم آشنا نبودم. چیزی اگر روی می‌داد، مثل آب نهر دمی روح را تیرگی می‌گرفت و باز صاف می‌شد، گذرا بود و بی‌ریشه. فکر می‌کنم مبادا خطائی از من سرزد که شایستگی قلعگی را از من گرفت.»

پیر گفت: «هرگز. غافلی آنچه می‌اندیشی جمله به گاهی است که از آن آستان گذشته‌ئی. و در این سوئی، در جایگاهی دیگر، در زمانی از بنیاد دیگر، حاصل این حال است. حالی که به سان لایه‌ئی به روی آن حیات پیشین باز می‌گردد. به فواره‌ئی می‌ماند که به روی خود باز می‌گردد. خطائی اگر هست در همین عدم فراست است. و این که می‌پنداری خود را که در آن ساحت پیشین قرار می‌گیری. کسی را می‌مانی که خیال می‌کند از فراز سر خویشتن می‌تواند جهید. اینک تو صاحب آن زمان رجوع کننده‌ئی، آینگی داری و همواره ناظری و از پایان آغاز می‌شوی و در پس هر رویدادی. کجا توانی از فراز سر خویش جهید؟ تقدیر است، تقدیر بزرگ آدمی. نیک بیندیشی موهبتی و گوهری قدسی و والاست. بخششی بزرگ که آدمی را به خود داده است. درست که غم ناآشنا بودی، اما بی‌خبر که خود غم ناآشنائی را نمی‌دانی. بسا لاجودی بودی.

قلعه و رویداد قلعگی شکفته و تابان است. بر کنار از خطا ناگسسته و بی‌گناه و معصوم. بوته گلی را می‌ماند در نگاه پگاه. اما وقتی به ناگهان در آن پرتاب شوی هیچ نمی‌دانی. هیچ کیفیتی را. به طبع در این سو، در این زمان مضاعف رجعت کننده است که نگاه چنین می‌بیند.»

خضر به شیفتگی گفت: «راست است. ولی بس دریغ هنوز همچنان احساس می‌کنم باز گشت به قلعه حضور در بهشت است.»

پیر در سیمای خضر نگریست. بازویش را فشرد. گفت: «ناممکن است. ناشدنی است. راه دخول به آن بهشت بسته است. به کلام بیندیش و به اندیشه، و به گوهر ناظر و چشمه‌ی سحرگون روح.»

صدای پیر در خضر گرفت، تا دور دست وجود او رسوخ کرد. چنان می‌نمود که حضور پیر. تمامیت آگاهی‌ی پیر، از ناظر تا تجلی سایه‌بین و ظهور روح در او باز تافت. خضر به روشنی و انکشاف این حال، خلسه ناک بر جای ماند. ناگاه برابر پیر خم شد و او را گرم در آغوش گرفت.

پیر به تبسمی گفت: «اما بگویم سرانجام برای آدمی فرشگردی هست و بهشتی، اما پیش‌رو. اگر رهروی آگاه باشی می‌رسی. بازگشتی نیست. فرا شدنی و استحاله یافتنی است. به تمامیت رسیدن و شکفتگی روح است. طرحی بزرگ، لاجرم زمانی بزرگ، به قهر در حوزه‌ی آگاهی بزرگ. به هر گونه پیش روست. حال خود را رها کن، به خویشی واسپار تا برسی.» خضر به نجوا گفت: «به کجا!»

— «به چشمه‌ی غیب نما. اینجا هم این دم چشمه‌ئی است، آدمی و جز آدمی و کائنات را به دمی افسون آمیز می‌نمایاند. چشمه‌ئی پنهان و بی‌نشان تا آشکار آید.»

— «بُنی پنهان، اما نشان آن را در شهر داده‌اند. جایی که تنگ می‌نشینند و گوش در گوش می‌گویند. خاک را می‌پوشانند و علف را. به حسرت می‌سرایند و می‌خوانند. آب را در لوله پنهان می‌کنند، اما صدای پای آن پیوسته در کلام جاری است.

وانگهی گیرم هم اینک چشمه آشکار شد، مگر رویداد خلقت تابان جهیده است که فتاره‌وار به روی خود باز گردد و در چشمه باز تابد؟ از

طرفی، این چشمه مگر خود همسوی با رویدادها نیست؟»

پیر تاریک شد و خاموش. زمانی هیچ نگفت. آن گاه به افسوس زمزمه کرد: «لابد است که همسوی با رویدادهاست.»

سر بلند کرد، سورینا بر طارم ایستاده بود. بلند بالا، نیم برهنه و موی افشان. بلند می‌خندید و بر آنان سلام می‌گفت.

زردی آفتاب بر بامها و بادگیرها نشسته بود و سردرخت‌ها آبی‌ی آسمان جنبشی طلائی داشت.

پیر و خضر در طارم نشسته بودند. نگاه پیر بر دیوار روبه رو بازی‌ی نور را تماشا کرد. زیر سقف قاب گرفته، بالای هلال بلند تاقچه‌ها و ردیف رفها آفتاب می‌تافت، با جنبش شاخه‌ها اشکالی خیالی می‌ساخت.

در اتاق بی‌صدا باز شد. سورینا نرم و آرام به درون آمد. نگاه پیرسرید، سورینا را در برگرفت، میان اتاق خم و راست می‌شد، نرم و موزون. سفره‌ی خوان را می‌گسترده.

خضر از حالی خلسه‌ناک باز آمد، سر در گوش پیر آهسته گفت: «نگاه کن. قلعه البته چندان فراخ نیست، اما چگونه در آهنگ بزرگ تعادل افتاده. گاوی اگر می‌زاید، اسبی اگر تاخت می‌رود و عزیزی به این سوی آید، در آب‌سلخ بزرگ، در امواج روشن تعادل حضور می‌دارد. در آهنگ پنهان تعادل، بی‌هیچ وقفه‌ئی موجودات همه در جنبش‌اند و در پیوند و گاه حضور تعادل می‌گیرد. به سورینا نگاه کن، و به انعکاسش در نگاه قلعه. نه. شما دورید، شهرنشینان همه دورند. این معنا، از گونه‌ی رجوعی نیست. بینائی دیگری است، برون‌بودنی، برون‌شدنی و جفت‌شدنی قدسی است. بی‌درنگ است و همزمان.»

پیر گفت: «چرا. من نیز راهی به سحر این حال دارم، اما خیال

می‌کنم با وصف آن که تو هنوز به آن تجربه‌ی پیشین نزدیکی و سایگی آن در تو هست، و خاطره‌ئی است که آسان بیدار می‌شود، اما رسیدنش نه آسان است، این سحر تماشاست و شهود تجربه‌ئی گذرا، به قهر استنتاجی شهودی است که در پی می‌آید. به هر گونه تماشائی است شگفتناک و به ورا رفتنی است و جفت بودن گریه گذرا، اما بس راهنماست. ندائی است از آن بهشت پنهان پیش‌رو.» سورینا به پیر نگریست، در آن حال که به پدر نزدیک می‌شد به تبسمی خاموش از پیر عذر خواست. در گوش پدر گفت: «روبه شب می‌رویم پدر میهمان ما غریب‌اند و به رسوم قلعه نا آشنا. تا خوان آماده شود فرصتی است. اندکی از آداب شب بگوئید.»

خضر گفت: «بچشم.» بعد روبه پیر آورد و گفت: «راستی از جانب شما انتظار پرسشی را داشتم که چگونه شب ناشده سفره‌ی خوان آماده می‌شود؟»

— «ما قلعگیان شب را سخت حرمت می‌گذاریم. خود را برای ورود به شب آماده می‌سازیم، به گونه‌ئی رفتار می‌کنیم تا طبیعت شب را بر هم نزنیم و قانون شب را رعایت کنیم. اگر هنوز روز باقی است شام می‌خوریم، برای آن است که هرگز چراغ نمی‌افروزیم مگر به ضرورتی سخت. نور، شب را به خطا می‌افکند. شب بیدارست و آگاه.

در شب گفت و گو نمی‌کنیم. پای برهنه راه می‌رویم. ظرف را به هم نمی‌زنیم. از هر صدائی و حرکتی و جنب و جوشی می‌پرهیزیم. این صداها شب را اذیت می‌کند و می‌آزارد. خود را وامی‌سپاریم، خاموش و آرام به شب داخل می‌شویم.

در شب همه‌ی موجودات، همه‌ی قلعه و قلعگیان آرام می‌گیرند. درخت، آب، پرندگان، و هر جنبه‌ئی و شیئی، دیوارها، خانه‌ها جمله به شب نیاز دارند. خاموش و برهنه خود را به شب وامی‌دهند، پس احتیاط

بایست کرد، مبادا تاریکی را آشفست. از برابر شب باید کنار رفت، وا گذاشت تا آرام بروید با همه‌ی نیرو و جوانی.

جانوران شبگرد، جنبند گان شب، و صداها‌ی شب همه به آرامش و تاریکی نیاز دارند. هر قلعه‌گی با شب محرم و آشناست. هرگز از قانون شب بیرون نمی‌رود. هوا که تاریک شد بسترها پهن است، جمله به خواب می‌روند، معتقدند اگر قلعه‌گیان در خوابند، شب خودبیدار است و همه را محافظت می‌کند، دورشان می‌دارد، از هر بلا و خطری بسا کسانی که برای ورود به شب به اعتقادی تمام غسل می‌کنند، می‌شویند خود را و اصلاً در شروع به هر کاری.»

پیر به شیفتگی گفت: «چه حرمت مقدسی، وصف‌اش آدم را می‌برد، اگر همچنان بگوئی من همچنان مجذوب گوش می‌کنم.»
— «درست است، شنیدن و مجذوب شدن. همان خوی اصیل یک شهرنشین است. اطمینان دارم که در رفتار و حتی در تماشا مدهوش و مجذوب شدنی در کار نیست. اغراق نباشد تا مدتی، گردش خوی و عادتی.

چنین است که شهری‌ی کلام آشنا را شنیدن «صحرا» بیشتر بر می‌انگیزد تا تماشای صحرا، اگر نیک دقت کنیم، در شهر همواره شنیدن را می‌نگریم و نگرستن را می‌شنویم. بسا یک شهری در برابر صحرا تا مدتی متحجر می‌ماند تا...»

پیر گفت: «تا خرد خرد که تن با صحرا جفت می‌شود، و چون کودکی کلام نا آشنا به وجد می‌آید. به وجد آمدنی که مرد صحرا نشین خود بسی دور است و بیگانه با آن طعمی است که او و یک قلعه‌گی هرگز نخواهد چشید. می‌بینی اینجا هم همان معنا و دقیقه‌ئی است که پیش از این در راه می‌گفتم.»

— «درست. من باز بی‌خبر به آن سو افتادم، اما چشمه‌ی این رفتار مقدس قلعه‌گی کجاست؟ در حالی که نابیدار است و دور...»

«گستره‌ی شهود، اما خام و استحالۀ نیافته، او در خاموش ماندگی ناظر، عبور نا کرده و نا گذشته از تنگنای ناظر یکسره بر لب گستره‌ی شهود آمده، بگذریم تفصیل می‌طلبد. وانگهی تو خود دیگر پی کنی راه برایت گشاده است.»

— «بلی. به قهر بایست به ناظر رسید و وجود را در تنگنایش افکند، در آن فشرده شد، تا از بن بستها و پس کوچه‌های تنگ آن به هر دشواری عبور کرد...»

— «بلی، اگر تنگی است و شکنجه‌ئی است و شکنجه گاهی، نبایست گریخت. صبور باید بود و تسلیم و از سر خلوص پذیرا. شکنجه‌ئی بس مقدس است.»

خضر اندیشناک و در حیرت زیر لب زمزمه کرد: «صبور بایست بود و خلوص داشت، ما وجودی خاطره‌بن- یادیم. در رسوخ به خاطره وجود می‌یابیم، وجود بیداری را، اما سرانجام...»
خضر زمزمه‌اش را برید.

پیر شتابناک پرسید: «و سرانجام؟»
خضر نگاهی به پیر افکند و گفت: «و سرانجام پشت و رو بایست شد.» تبسمی کرد و خاموش ماند.

پیر به شعف گفت: «ها! چه روشن گفתי و به معنائی باریک اشاره کردی. بلی، بلی سرانجام پشت و رو شدنی بایست، و برون‌شدنی به طبع.»
خضر سخن پیر را ناشنیده تکانی خورد و گفت: «هیچ. پرسشی داشتم اما بیگانه است و خوان آماده.»

پیر نیز در پی درون‌اندیشی خویش ناگاه بلند گفت: «اما آدمی به

طبع پشت ورو خواهد شد.»

پیر در تاریکی به بستر رفت. اتاق درش بی‌صدا باز شد، خضر آهسته به درون آمد کنار بستر پیر نشست. خم شد و درگوش پیر به نجوا گفت: «عجیب است. تاب ندارم که سخنم را به بعد واگذارم. این حالی است که خود می‌نماید تا کجا از قلعه و قلعگیان دورشده‌ام. آنان هرگز چنین برانگیخته نمی‌شوند. اصلاً هیچ گاه فکر و مسأله و پرسشی شخصی ندارند. نرم و آرام و صبور، همپا و هماهنگ با همه موجودات، بی‌هیچ کشاکش به پاکی آب روانند.»

پیر گفت: «در واقع بی‌گذشته‌اند و بی‌تاریخ.»

— «بلی. بی‌گذشته و بی‌تاریخ اما نجیب و شفاف.»

به قهر نجیب و شفافند — در نگاه تو و من — و همیشه نزدیک به آغاز-گاهها، لاجرم بی‌گذشته و تاریخ.»

— «ها، پرسشی داشتم، درزمینه رفتار و اعتقادات دینی اینان است،

نظرگاه انسان درون نگر و کلام بین. نسبت به اشیاء و موجودات به صورتی است که گوئی فعلی را ادراک می‌کند که به قهر فاعلی را در پی دارد. مختصر خلق می‌بیند و خالق را. اندیشه و کلام کلی بین است و کلی ساز و کلی اندیش. چنین جهشی هم به طبع روی می‌دهد. اصلاً راه اندیشه به وحدانیت هموار و سراسر است. حال اگر عارفی است جان آشنا، سو با آیینگیهای تابان، و بینای کلام قدسی، به ساحتهای عرشی روح عروج می‌کند و به تابش شهود به نور وحدانیت می‌رسد»

— «آیا می‌پنداری عروجی هدایت شده از سوی اندیشه است؟»

— «بسا چنین است.»

— «درست نمی‌دانم، اما غافل هم نبایست بود که ساحتهای عرشی

روح خود معنا بخش و وجودبخش است. قالب و صورتی به تناسب می‌طلبد تا تجلی کند. بسا می‌درد، می‌سوزد و باز می‌سازد.»

— «غرض من چیز دیگری است، حالی است در قیاس با حال اینان. هر موجودی در نگاه قلعگیان از راز و رمزی برخوردار است، سحرآاست و صاحب قداست. حضوری دارد جان‌گونه. گیاه، آب، نور، خانه، اشیاء و حتی سنگها همه رازناک‌اند و به نوعی مقدس. و حرمت دارند. بسا جمله قلعه را چون معبدی در خیال می‌بینند. اما در میانشان اثری از ادراک وحدانیت که نیست هیچ، اصلاً گوئی از خالق هم بیخبراند.

تعجب من بیشتر در این است که اینان همچنان از نیروهای شهودی سرشارند که دیگر در پی قالب و صورتهای مثالی نیستند، موجودات واقعی در تصوراتشان چنان رازبرانگیزند که خود جای همان صور مثالی را می‌گیرند. هر جسمی و آفریده‌ئی خانه‌ی روح است و راز، و صاحب نیرو و قدرتهای جادویی و کل قلعه نیز خانه‌ی بزرگ روح. گوئی طبیعت و ماورای طبیعت همخانه‌اند. چگونه این تصورات و خصائل ماورائی به خلقت و توحید راه پیدا نمی‌کند. آیا بنابر برون‌شدگی و طبیعت‌نگری آنان است. کلام بینی آدمی را به جایی می‌کشاند که یکسره پشت به جهان می‌کند و مرد عارف را به پشت پازدن و ترک ما سوا وامی‌دارد، باین حال او را به ساحت توحید نزدیکتر می‌برد.

در حیرتم که آیا از بُن راهی است دوگانه و متفاوت؟»

پیرهم بدان گونه آرمیده، در بستر به نجوا گفت: «در تفاوت میان آن دوشک نیست. اما آنچه را زیر نام کلام بینی در تصور داری باید آگاه بود که از پس دورانی تجربه و شناخت به آدمی داده شد. تجربه و شناختی خاطره بن یاد که کل جهان را خرد خرد به درون آدمی منتقل ساخت. پس آدمی در دورانی دیگر به توصیف جهانی پرداخت که در درون او جای

گرفته بود، کم کم جهان درونی جای جهان بیرونی را گرفت. اما آنچه در این قلعه می‌گذرد، صورتی از حیات و وجود است که آدمی روزگاری است دراز که پشت بدان کرده است. به اعتقاد من به وجهی بدان باز روی خواهد کرد، پس از گذر از کلام، گفتم به وجهی، یعنی نه آن گونه که شاهی از پس تحول و استحاله‌ئی که دست خواهد داد. این زمان تقدیر چنین است که بایست با کلام بسر برد. تا به ظهور کلام والا و قدسی، طرح قدسی روح ظهور کند، ظهور کردنی که پشت و روشدنی است، و زمان برون‌شدگی و حضور در حجم گونه‌ی معرفت، و یگانگی طبیعت و ماورای طبیعت اما از گونه‌ی دیگری. هرگز اندیشه‌ی مابه آن کیفیت راه پیدا نمی‌کند.»

پیر به خواب دید بر دریچه ایستاده، قلعه به نوری سحرگون تابان است و همه جا در ظهور. خود را جوانی دید بر لب چشمه‌ئی، صورت سورینا در آب، خندان و موی افشان. دردم بیرون آمد، موهایش آبچکان و پیراهن به تنش چسبان، دست جوان را گرفت با خود به درون بیشه برد. نگاه پیر در پی آنان، هر کجا رفتند نگاه هم به دنبال رفت. در پس درختی پنهان شدند نگاه تنه‌ی درخت را دور زد. پشت سنگی نهان رفتند، نگاه به گردسنگ گردید. در خانه‌ئی شدند و در بستند. نگاه از روزن به خانه رفت، به سان تابشی آن دورا درمیان گرفت.

پگاه برخاست، از روزن به بیرون نگاه کرد، سورینا نشسته بر لب آب، گیسوانش از دو سو رها بود، صورت پیر را دید، سرفرا کرد. خندید و سلام گفت: صدایش گرم و پر مهر در تن قلعه ریخت. برخاست نزدیک روزن آمد گفت: «پیر من، سورینا بیرون از این قلعه می‌میرد، اما تعجب می‌کنی

که می شنوی می خواهم به شهر بیایم.»

— «تعجب؟ یک جفت شاخ هم در می آورم. دستت را به من می دهی؟»

— «البته، بیا، به هر که بخواهد خود را می بخشم. به شرطی که بیدار باشد... وای از این حرف من فکرهای بد نکنی.»

— «بیدار؟!»

جست لب روزن، ساقهای لخت را رها ساخت. خم شد لب بر دست پیر گذاشت. بوسه گاه را با چنگی از موها پاک کرد، دست پیر را در بازوانش گرفت و فشرد. گفت: «تو یک آشنائی، یک دوست. گرچه باری و خرواری کلامی.» خندید.

پیر گفت: «همیشه پگاه چنین شاد و خوبی؟»

— «همیشه؟ نه دلواپسم. دلواپس چیزی که مدتهاست فهمیده‌ام.»

— «به راستی خواهان شهر نشینی هستی؟»

— «به راستی. هرگز دروغ نگفتم. بلی، به شهر می آیم. مجبورم، پدر در سنجش من و فعلگیان خطا می کند. حواسش به خود و آن خواب است. من خیلی پیش از این خواب او دلواپس شدم.» سخن می گفت و با دست پیر بازی می کرد. پیر مفتون حرکات و گرمای نجیب دستها و بازوان او بود. گفت: «چرا خیال داری به شهر بیائی؟»

گفت: «عزیز دلم مرا می آزمائی؟ معلوم است، بیدار شدگی. ماقلعگیان همه به ناخوشی بیدار شدگی مبتلا شده‌ایم. پدر دیرتر از همه از خواب پرید. همه در حال پاشیدنیم. پیر من دلواپسی پاشیدن و فنا شدن کشنده‌تر از فنا شدن است.» دمی خاموش ماند. مادرانه دست بر سر پیر کشید. ناگهان در پی اندیشه‌ئی گفت: «در میان قلعگیان گشتی بزن می بینی چرا در اینجا معبدی نداریم و نه معبودی. تعجب می کنی حالا که

می‌شنوی سودای معبد رفتنم هست و به معبود روی کردن.»

سربه‌شانه‌ی پیر نهاد. گرم و دردناک گفت: «قلعه‌نشینی، شهر گزینی، دوره‌هایی است که بایست از سرگذراند.»

— «به گمان من نیز چنین است. اما به شهر ما رفته به ناخوشی بیداری گرفتار شده‌ئی. به فراست رسیده‌ئی و درک حال می‌کنی. در این زمینه‌ها کم از پدر نداری.»

— «نه. من دیگر نمی‌گویم ناخوشی بیداری. بی‌حرمتی است و خودخواهی.»

پیر لختی در چشم او نگریست به افسون محبتی. دست در انبوه موهای او برد و در خود رهاشد رهاشدنی.

دختر به چابکی از روزن پائین جست. خنده‌ناک به تالاب اشاره کرد و گفت: «حالا او مرا می‌خواهد.» در آب جست و غوطه‌ور شد.

هستی گو:

نخست بگویم که آن پیر که پیش از این در آینه برهامون پدیدار شد که «نه به پدر می‌مانست و نه به خضر» اگر کسی او را می‌دید اینک می‌یافت که وی همین پیر کتابفروش بود، اما چه کس جز من به حقیقت آن آگاه است؟ اما من خود چه کسی‌ام!

پیری شکسته‌ام، زاویه نشین در این خانه. و می‌نویسم. زمینه و زمینه‌هایی به طبع موجود است. یادداشتها و اوراقی بسیار از قدیم و همه پراکنده. در پی هم قرار می‌دهم و به ضرورت سطری و سطرهایی چند می‌افزایم. بی‌شک پیوندی اگر هست در حضور تو مخاطب است، سخت استوار. به هر گونه بایست ناظری بوده باشم. ناظرهامون؟ نمی‌دانم. ظهور من اصلاً در کلام است، در ابعاد گوناگون ظهور آگاهی، طرحی خنده‌ناک و

نازل از حجم‌گونه‌ی معرفت. اما من نخست در لاکلام بوده‌ام، و اینک در هیاهوی مخاطب به کلام می‌نشینم.

پس من کلام و سایگی همگان اما فرد نما. از آن جهت که در هبوط افتاده‌ام. فرد به دیدار در خویش عروج می‌کند، تا به استغراق و بی‌خویشی. ناگهان سقوط می‌کند. در ساحت من سقوط می‌کند، در سایگیهای همگان، قالبی آشکار کننده که فرد وجودش به نوعی آشکار می‌شود و از پرده بیرون می‌افتد.

اینجا در کنه وجود من سایگی حجم‌گونه‌ی معرفت افتاده، فرد اینجا به قهر او خود را از کف می‌دهد. میان من و فرد شکاف است و تاریکی هولناک. فرد رهروی تنهاست ندای من در بی‌خویشی او بی‌طنین است. پیری شکسته و روبه مرگ و برزخی بی‌نشانم. رهروان به خلوت پناه برده‌اند و من گم شده.

صدای دق‌الباب آمد و گام‌هائی آشنا بر سنگفرش شیب دار دالان‌هامون از دهانه‌ی دالان به باغ آمد. به ایوان و به پنج‌دری.

چشم گشود، میان پنج‌دری در بستر بود و دستش در دست سورینا. بن لادسلام کرد و نشست. خضر از جای برخاست و گفت: «شکر کاملاً به هوش آمد.» و از اتاق بیرون رفت.

بن لاد گفت: «می‌دانی داشتم پیش تو می‌آمدم، نرسیده به دکان صدائی شنیدم. به دکان جستم. دیدم ماری را که به سوراخی گریخت. چند نفری در پی فریاد من آمدند. زود بلندت کردیم و به درمانگاهی رساندیم.»

— «ممنونم. وقت مردنم نبود... از قرار خیال سفر داری؟»

در بستر نشست. سورینا برخاست و بیرون رفت.

بن لاد گفت: «ای. به پایتخت می‌روم. کتاب شعری زیر چاپ دارم و

قرار نمایشگاهی هم از کارهای تازه. بعداگر شود سفری به شرق...

راستی هامون تو چرا به نوشتن نمی‌پردازی؟ مدتها پیش، قصه‌ئی از تو می‌خواندم، بیشتر به شعر شبیه بود. یعنی جوهر شعری داشت. رویهم تازگی‌هائی داشت.»

— «من دیگر نمی‌توانم بنویسم. برای شعر و شعرگوئی و کارهائی از این دست باید تا حدی کودک بود و برخوردار از آن شکوه والای بی‌خویش کودک‌کی. مدتهاست که خودم برای خودم مسأله‌ئی شده‌ام. از باغ کودک‌کی رانده شدم به هزار توئی افتاده‌ام. قادر به نوشتن نیستم. نوشته‌ام از آن دست خواهد بود که تو به آن می‌گوئی هنر بیمار.»

— «بنویس، خودت را مشغول کن. به هر شکل سعی کن بنویسی. البته من در همه‌ی این سالها که از تو دور بودم یک خط شعر هم نگفته‌ام. من خودم را حرام کردم. مدتها به فرنگی‌گوئی پرداختم. چرا؟ دیوانگی بود و وقت تلف کردم. موفق هم نشدم. اگر این مدت را صرف زبان خودم می‌کردم حاصلی داشت.»

— «خیال می‌کنم این هم به نحوی اثر نقاشی است در زندگی تو...»

— «می‌دانم به چه اشاره می‌کنی، بارها گفته‌ئی. نقاشی چیزهائی به من تحمیل کرد که دلخواهم نبود. به قول تو مرا از حال و هوای سرزمین...»
— «بلی، نقاشی و کارهائی از این دست را باید دولت خریدار و عرضه‌کننده‌اش باشد، بیرون از هر قصد تبلیغی. تا خلوص دست دهد. مهمتر عرضه‌ی کار است به همگان، شیفتگان و خالصان دور از هیاهو.»
— «بر که گردم خیال دارم به طور کلی شکل زندگی‌ام را عوض کنم.»

— «اگر موافق بودی فکری هست، بیا با هم دنبال کنیم.»

— «چه فکری؟»

— «آسیاب خرابه‌ی سرراه سوک چم که یادت هست؟»

— «آهان. خوب.»

— «دقت کرده‌ئی، همیشه انگار آدم را از دور دعوت می‌کند، آن روز هم ما را به سویش خواند. بیا برای سکونت آماده‌اش کنیم، دست به ترکیبش نباید زد، همین طور که هست. با همین حالت و استخوانبندی...»
 — «آره. چه فکری. من از بچگی که تابستانها به «برزک» می‌رفتم، این آسیاب را دیده‌ام، خاطره‌اش همیشه در من بوده... مطمئن باش دنبال می‌کنیم. من می‌روم دنبال یک وام...»

— «اما بن لاد تکروی نکنی، هردو تباه می‌شویم. باید با هم...
 نشانه‌هائی می‌بینم...»

— «نه. فکری که در من بود تو به زبان آوردی....»

— «تو خودت بیداری! به هر چیز حرمت می‌گذاری گرچه بیشتر در «شعرگوئی» به سر می‌بری، جوری که انگار رستگاری را در شعر گفتن می‌جوئی...»

— «نه. رستگاری در همه‌ی زندگی‌است. در شکل درست، در سلوک درست با همه و همه چیز زندگی. درسته، بایست وضع درستی به همه‌ی زندگی و رفتارمان بدهیم. عجیب است. نمی‌دانم چرا یاد این حرف تو افتادم: کم کم اسم و امضاها را بایست از پای هراثری حذف کرد. بی‌نام. ناپیدا...»

هامون به شوق آمد. احساس کرد بن‌لاد به نیت او نزدیک بود و آشنا. گفت: «بن‌لاد اشاره‌ام به تکروی جدی بود و گرنه اصلاً پیش نمی‌کشیدم. نمی‌دانم تا کجا معتقدی. من یکجور هماهنگی و تداخل روحی می‌بینم. نه شباهت. متوجه هستی؟ واقعاً حس می‌کنم در تکروی هردو تباه می‌شویم، از

رستگاری دور می‌افتم. اگر حرفهائی را که گاه در جهش احساسی می‌گفتی به خاطر بیاوری خودت متوجه می‌شوی. در خراب کردن هم همین طور مؤثریم. باید سخت احتیاط کرد و مواظب بود.»

— «زیاد به این موضوع اهمیت می‌دهی رها کن، من کاملاً دنبالش هستم. مطمئن باش. این سفر را که بروم و بازگردم...»
هامون یکه خورد، دمی خاموش ماند. بی‌اختیار گفت: «فکر کن بن‌لاد، وقتی آدم در آسیاب، در خانه‌اش در آن بالاخانه خوابیده و از هرطرف درها باز، دشت و همواری از یک سمت و از سمت دیگر کوه و تخته سنگها به کنار خواب آدم می‌آید، داخل...»

شب بود. هامون از مدخل اتاق به حوضخانه آمد. برابر خضر نشست. دور حوض شمع می‌سوخت و ماهیها میان شعله‌های فروزان و لرزان شنا می‌کردند. گاه بی‌حرکت می‌ایستادند. در آن میان صورت سورینا می‌تافت، ژرف درشید آب. خضر گفت: «فرزند، راستش دیگر سخت بی‌قرارم. از یکجا نشینی به تنگ آمده‌ام. گو که در سلک درون بینان‌ام، هنوز آن مایه از کلام و شهود را ندارم که به دیدارهای قدسی راه یابم. می‌دانم بیشتر از آن است که خوی من بر برون‌شدگی است که به گفته‌ی پدر امری واژگونه شده. تصور کن اینک در تنگنا افتاده‌ام و درمانده‌ام.»

هامون سراسیمه گفت: «استاد مبادا خیال سفر دارید و ترک ما را...»

— «گیرم که چنین باشد. از شما دور نخواهم بود، دست کم به دیدار می‌آیم، خیال کرده‌ام یکچند به پایتخت بروم. در فضای فشار کلام. وقتی برگردم می‌خواهم به کار آن آسیاب برسم، بر همان طرح و انگاره‌ی تو. ندائی به این امر می‌خواندند. دوست تو بن‌لاد، آسیاب را فراموش کرده

است. اما پس از رفتن من تو سورینا را داری. او در این حال راهنمای بزرگی است.»

هامون سراسیمه گفت: «سورینا؟ اما سورینا...»

خضر آرام و آهسته گفت: «بلی سورینا، بی گمان اندیشه‌های پدر چنان که بایست برای تو نازل نشده. بسا در تو هنوز به روشنائی اندیشه نرسیده است. درست که سالکی هستی در سودای سایه بین. که نامی است و نشانی که در خود طرح گونه‌ئی را می‌نماید از یک تجلی عظیم که در پس آن است. سایه بین هرگز یکباره بر سالک تجلی نمی‌کند، خورشیدوار نخست می‌دمد و عروج می‌کند تا آن گاه که در منطقه‌ی کمال ظهور، در ظهر عظیم. او در حقیقت پرتوهای جان است. اشعه‌ی تاریک.

جان گوهر و چشمه‌ی هستی نماست (معنائی در نقشی که خاصه‌ی این تنگنا حال است) اما نقش هستی است، به گونه‌ها در تجلی. هستی خود هم جان است و هم جان نما. ناگفتنی است. به هر طریق هرگز از جان نبایست غافل بود، در عین سالک بودن رهروی بایست بود جان آگاه.»
 - «پس راهی دیگر است، به نوائی دیگر. آیا تداخلی مغشوش کننده نیست؟»

- «خیر، پس اندیشه چه می‌کند و چه کرده است؟ آن حال هنوز دور است که در حقیقت و ساخت آدمی ریخته است، تحول و دگردیسی می‌بایست، که دیگر وا گذاشته‌ایم.»

خضر پاره‌ئی خاموش ماند و سرفرو داشت. هامون را نگریست. با صدائی نرم و مهربان گفت: «وقتی به مشاهده‌ی سایه‌بین رسیدی و طرح‌گونه‌ی معرفت، طرح‌گونه‌ی سایه بین، گاه رفتار است و برون‌شدگی و رهروی. تاطعمی از هر گونه حال را به این وجود بچشانی. بایست به جسمانه نزدیک شد و گام در سحر جسمانه گذاشت، در شید جادوئی صورتها و

رفتار، به افسون تن و تنانگی. جسم و تن و تنانه ظهورگاه جان است و «تن- آگاهی» جان برانگیز و جان نما.

باید به تن راه پیدا کنی و جنسیت تن و جسمانه تا به رفتار آئی. جائی است که باید ابداع شوی. تن - آگاه شو و در سحرش ساکن. در حوزه‌ی روشن جسمانه، با سرانگشته‌ها نگاه کن، و با تماشای پایها بر خاک. حضوری پاک در برون‌شدگی.

رهرو این چنین روان‌است، به ندائی به موجی روشن از ژرفای هر جنبشی، او به هردم در رفتار و موج روشن تماشا لطیف و بس لطیف‌تر، گم و نیستگون است، دیگر هیچ حایلی در میان نیست. خیال ناب تابان است در موج گرم در طیف رفتار، خیال بی رهرو چون حاسه‌ئی عمل می‌کند. تنانگی نه آنجاست نه اینجا. و نیز نور جسمانه. تن- آگاهی به هر جنبشی و رفتاری محرم است و همبود.

اینک رهرو تماشائی است، نگاهی است بی او و گسترنده در تعادل و روینده. همبودی فضا و جسمانه که دریچه‌ئی است به سحر تعادل، زمزمه‌ی تن و جان، در نگاهی دو گانه از دوسو که جفت می‌شود.

تن - آگاهی از کجا می‌آغازد؟ حضورشن‌ریزه‌ئی، ریگی، صخره‌ئی یا کوهی. قطره آبی یا جامی یا جویباری، دریائی یا اقیانوسی؟

هامون گفت: «دشوار است. راه نمی‌برم. در این باب پدر...»

- «بلی، پدر همه درون‌سو بود روبه گوهر کلام و هزار توی آگاهی.

اما به این معنا توجه داشت. نیک می‌دانست که ظهور سایه‌بین یکسره درون‌سوئی نیست. خاستگاه اصیل او جان است. او آگاه بود سلوک فرد تا کجاست. آگاه بود که فرد در جائی دیگر از کس بودن و تشخیص رهاست. به تمامیتی در خویش رسیدن، دیگر وجودی دمیده در کنونه است. او نگفت بیشتر از آن جهت که مجال نیافت، اما روشن‌بینی‌ئی به تمام داشت،

چه به قهر رفتار، نخست از پیش در نظر گاهها می‌دمد و حضورش را در پیش رو می‌نماید، آنجا که سالک به رهروی تمام عیار بدل می‌شود.

پدر کوشش همه این بود تا تو در سالکی شکوفا شوی، به آن چشمه‌ی وحدتگون روح برسی که چون حاشیه‌ئی عمل می‌کند و سالک را به وحدانیت راهبر می‌شود.

شهود وحدانیت خود زمینه‌ئی است در تن - آگاهی که رهرو را به گستره‌ی تعادل بزرگ می‌برد.

سایه - بین هنوز ناتمام است. تابرسد، پشت و رو شده، برون‌شده و تن - آگاه..»



هامون گفت: «من هنوز خام و بس ناتمامم، و دور از سایه- بین. چگونه رهروی ...»

- «رویدادی به پایان نمی‌رسد و رویدادی دیگر در پی آغاز شود. آدمی هم از نخست در جمله وجودی است پنهان و مکنون و در کمون. به نظر تفکیک می‌شود نه در عمل و رفتار، که همواره اولین آخرین است و آخرین اولین، وانکشافی در همه سو.

رها کنیم. تکلیف رهرو رهیافت به برون‌شدگی است و تجربه‌های تن-آگاهی. نیل به تمامیت وجود، که منحصر به آدمی نیست، و این زمان از آدمی نیز جدا نیست.

تن - آگاهی رفتار است، سحرگون و تمام ناشدنی. بیداری تن در همه حال پیشاپیش رهرواست، وصف ناشدنی است. جایگاه رهرو کنونه است. کنونه گستره‌ئی است در رفتار و تجربه. منحصر و معین نیست. بسا کیهان است، بسا خانه‌ئی، بسا خانه‌ئی در کیهان.

به اعتقاد پدر هیچ وجودی بیرون از آگاهی نیست و بیرون از جان. اما بسا حوزه‌ها و میدانهای آگاهی هست. منظومه در منظومه. حلقگی پیوسته‌ئی.

آدمی حلقه و منظومه‌ئی است که فراشدن و پیوستن در راه اوست. ظهور و انعکاس آن در چشمه‌ی اندیشه و جان صورتی است از وجود، پیوستن به آن و فراشدن خود صورت دیگری است از وجود.

اما هم این دم و هم اینجا آغاز بایست کرد و به طبع هم از خویش - تن. اگر سالکی بوده‌ئی سایه‌بین، حال رهروی نزدیکی، در همه تن جاری، و تن بر لب بیداری. بی‌درنگ گام پیش نه. با گامها تماشا کن راه رفتن را، شکوه پایها جاری است، و سحر دستها، واگذار تا دستها تولد یابد، مکشوف شود، و نگاهش جفت در نگاه کیهان.

انگشتها ستاره را می‌بیند آن دم که میوه از درخت می‌چیند. در طعم در همه‌ی تن حضور می‌یابد و در همبودی با همه‌ی موجودات. ناگهان به شوق می‌آید و به شور خود را می‌بخشد به راز بسا دیدن، انگشتها می‌خواند و هر بند آوایی به خم و راست شدن و به سحر گرفتن، و سرانگشتها نیز آوایی در پی پایها که در همه‌ی تن جاری است و در تن هر موجودی.

نشستن، رفتن، و راه رفتن رازی است در تن پایها و گامها. افسون رفتن در تن آشنائی خاک پنهان است. راه رفتن بس عظیم است و تمام ناشدنی. از گذر سایه‌ئی افتاده بر خاک تن را باید جست و تن‌ها را، و اصلاً از خاک باید خواست تا چگونه خشتی می‌شود و تن کوزه‌ئی و خلوت کوچه‌ئی، ناگهان تخته سنگی و صخره‌ئی بی‌حضور رهرو. ناب و برهنه پایها را می‌خواند و انگشتها را، و بازوان را می‌بساود. رهرو بی‌سیماست، و بیدار که سیمای هر کس در تعلق دیگری است. دریچه‌ی نگاه دیگری است. از آن است که بی‌حضور و نیستگون است. از آن است که در سحر

جسمانه‌ها محرم و جاری است. آب به خنکایش بیدار می‌شود به تابش نگاه رهرو.

جمله بخشش زمین است، تن، زمین آشناست و دمیده از زمین. به حضور این کوچه تن را راه ده، و به خنکای این آب، و به تماشای این بیدبن تا زمین را بسازد. هامون را در فضا، در خالی‌ها رها کن. چه شگفتناک جسمانه را می‌نماید و روئیدن تعادل را.

بیاموز هامون را که در نیاز تن درخت همزمانی است، از آن است که در چشمه‌ی همزمانی نگاه ستاره‌ئی بر خاک می‌دمد، همزمانی آهنگ تعادل است، و شکوه زمین در سپیداری نشسته در نگاه پگاه.

تن تشنه‌ی تجربه‌است، درختی کاشتن، خشتی به قالب زدن به سپیده دم قناتی رسیدن. هردرخت این درخت نیست. و هر آب در معنای خود جاری است. آفتاب براین سنگ چیزی و بر آن سنگ چیزی. از آن است که رهرو ساکن است.

گامها در اینجا بخششی دارد و در آنجا بخششی دیگر، از آن است که رهرو همواره در راه است. زمانی راه رفتن را راه برو، گرفتن را بگیر، بازی کردن را بازی کن. بایست و گوش به صداها‌ی تن فراده، انگشتها می‌خمد سنگی را می‌گیرد پرتاب می‌کند در شید سحر. نگاه را نگاه کن، شنیدن را بشنو، ناگاه با سحر تن جفت شده‌ئی و با بخشش زمین و چشم به راهی‌ی کیهانی.

سفر کن در تن گیاه، دراین ساقه‌ی سبز خمیده در آب با حرمت تمام تن، خود می‌یابد تا کجا همدل و همبود و آشناست.

رهروی تن - آگاه به ندای هر دعوت آشناست. از آن است که اگر گامی به آهنگ بر نداری تاریک می‌شوی. آن دم که به دعوت آب، به حرمت گام پیش می‌نهی، درخت نیز آهسته در گذر می‌آید و رهگذاری

آشنا.

پس در محراب تن معتکف شو، در حوزه‌های روشن جان. آن گاه تن به هر کانونی بیدار می‌شود. هرپیدار . هر جسمانه و رفتاری در برابر تن حوزه‌ئی خاص دارد و مرکزی سحرگون. تن به تجربه می‌داند جایگاه کجاست و آن نقطه‌ی سحرگون تعادل. بررسی پرواز را در آسمان لمس می‌کنی.

نمی‌دانم شاید رهرو را بایست سنگی پرتاب کرد، شاید باید برسر لاد نشست شاخه‌ئی را بساوید، شاید باید به اینجا آمد دراین آب تبسم کرد. راهها رفت، از بسی جاده‌ها عبور کرد، تا انعکاس علفی را در آب دید. و شایدم بایست لب آبی معتکف شد تا سایه‌اش از آب بیرون آید و او در آب رود، جای عوض کنند. نمی‌دانم، بسا در آستان سنگ بنشیند تا اناالسنگ گوید. بس سختناک است. سنگ شدن و آب را زیستن و در جان نگریستن، و با وحدانیت یگانه...»

هامون گیج و حیران گفت: «هرگز. ناشدنی است و نرسیدنی.»

— «چگونه ناشدنی است. یکسره پوشیده است و در حجاب، هر رفتاری اینک در پس مانع ناظر است، عبور نکردنی است. به وقت که روزنی دمید گامی اگر برداری به تن - آگاهی، تن همه بخشش است و کشش از آن سو است. رهرو در هر حضوری، خود را از هر معنا و شناخت پیشین خالی می‌کند. همین که به تهی رسید آشنائی می‌دمد، و طلوع سحر جسمانه و تن - آگاهی.

گفتم رهرو به مرکز و کانون سحرگون دانااست. گفتم هر حضور در قالبی است و چار چوبی و مداری، و گرانیگاهی دارد که رهرو به فطرت در آن معتکف می‌شود. همین که رسید در شور می‌آید، درعین سکون جاری است و ناگاه درها پیدا و باز.

به هوش باش، هر رفتار و رسیدنی بازنگشتی است. خشتی را ماند در بنائی عظیم به کار رفته. به طبع در کالبد بنائی خشتی را جستن نادانی است، وانگهی همزمانی است. و حضوری غریب، و شگفتحالی. رهرو می‌رود و باز می‌رود. هرگز به پشت نگاه نمی‌کند.» هامون حیران وواله پرسید: «چگونه رفتنی، و رهروان کجا به هم می‌رسند و به جان بینیی هم؟» خضر خسته‌ناک گفت: «چه بگویم طرحی نهفته را؟ معنائی بیرنگ افتاده از سایگی دورناک سایه‌بین. وقت که در رسید و قوام گرفت دیگر به وصفی نیاز نیست. جان برهنه و تابان و بی‌واسطه در ظهور است، و جاری. این زمان ندای کلام است به هر حال و برخاسته از حوزه‌ی دانستگی.»

هامون گفت: «بی‌گمان شما در پی اندیشه‌ی پدر و آن تجربه‌ی پیشین قلمگی این وصف...»

— «و هم به طبع در پی دیدار و خواب بینیی‌ها. به هر گونه تحولی و سحرحالی است پیش‌رو. رهرو آن گونه که در راه است معبر است. رهگذری است در عین حال گذرگاهی. رهرو یکسره پذیراست و افتاده در گستره‌ی تعادل.»

هامون زیر لب زمزمه کرد: «باز هم یک تاب است. باغی در آینه‌ئی، آینه‌ئی در باغی... و بهشتی پیش رو.»

— «بلی - یک تاب بزرگ دیگر. پشت و روشدنی سختناک. ما در قدمگاهیم. تازه این زمان خلوتیان در برزخ‌اند.»

درون سوعروجی به نور کلام، برون سوتن - آگاهی و موج روشن جسمانه. برزخ محرابی است. جایگاه صیقل روح و تن و فرشگردی به هماوائی. بسی شکر بایست و حرمت به هر چیز، در این تنگی پیشانی بر خاک باید سود.

و آموخت چگونه بودن را در برزخ. به همنشینی روح و کلام رسید و به سحر تن و جسمانه. ناگاه به ندای اسم اعظم، و ناگاه در نگاه سرانگشتها به آشنائی این آب.»

به خواب رفت. نگاهی گسست. از خود غائب شد.

هیچ کس در برهوت در تقلا، فضا باغی شد. هیچ کس در بی صدائی باغ. دست فرابرد به سوی درختی، سرانگشتها از درخت عبور کرد. سنگی را خواست بساود، دست در سنگ به هم در آمیخت. هیچ کس برای که وصف می شد که کس نبود و حجابی سختناک در میان. دریائی، غباری به خود فشرد، فشردنی در نگاه هیچ کس. که دشتی شد فراخ و هموار و بارانی نرم و آرام که می بارید، بی صدائی را می شکافت. بانگ آب برخاست و روئیدن و احساس روئیدن. پرنده ئی پر کشید بر شاخه ئی بلند، و در احساس پر کشیدن.

کس آمد، به نیروی هیچ کس آمد. آب را دید و باران را و پرواز را. بوی خاک برخاست فضا را انباشت و گیاه ها تازه شد به تازگی باران. کس به تخته رسید، به صخره ئی ریشه دار افتاده در بی صدائی مغشوش کننده. دست بر سنگ سود، حضور سنگ در تن جاری شد و در هیچ کس و نبود تن. تجربه ئی بس عجیب به حضور رازناک هیچ کس. زیر پا خاطره ی گمشدگی ی خاک احساس شد، شب بود و تجربه ئی دیگر، فضا نگاهی شد نقش باغ گرفته، منعکس در نگاه.

شهابی قعر تاریکی را شکافت، آن دم که شکست، بازتابش در آب ماند. شکفت، نوری تابان و رقصان. ستاره به میان نور چکید، زنی شد. از ته آسمان آب بالا آمد ماهی دار، واز آب بیرون آمد. نیم برهنه و درخشان. بانگشت به دیگر سوی صخره اشاره برد، به فراسوی باغ، به اینجا.

اینجا پگاه بود، هامون در حیات پشته لب قنات. و سورینا در آشپزخانه. صدای شستن ظرف می‌آمد و ریزش آب. صدای چینی و ظرف مسی و شور حیات و تازگی. بی‌هوا برخاست. درها همه باز و انعکاسها و بازتابها همه آشکار. یک‌دم مرا دید و سایگی‌ام را در هبوط. به من اندیشید و به گوهر وجودی من، به تنهایی من راه برد و به حضور مضاعف و سایگی‌های من و خویش. شوری به این سو برانگیختش به میان اوراق. شناخت و رسیدن من نزدیک بود، اما صدائی ربودش، به جانب آشپزخانه‌اش برد. به طبع در پی هامون رفت، هنوز هامون بود.

خروسی بانگ برکشید، مرغی از لانه بیرون پرید بال تکانید. هراسان به هرسو نگاه کرد. از فراز گلدسته صدای مؤذن برخاست. سپیده دمید بر نقش کاشیها، و گنبد بلند و قوس عظیم سردر و پیشانی‌ی تاقنماها و شبستان، دمیدنی در آسمان و حوض بزرگ روشن در تاریکی صحن. پای‌ها گام در پگاه نهاد و از راهروی سنگفرش عبور کرد به آب رسید. تازه شد به تازگی آب. دستها بیدار به خنکای آب، صورت را روشن ساخت، وساق‌ها را، و درهمی تن جاری شد. آسمان در چشمه‌ی تن دمید و پگاه پاک و روشن.

تن تابناک بود و بی‌کدورت، سپیده‌دم بر پیشانی و بانگ الله و اکبر می‌تافت. به شبستان رفت در صف بزرگ، در پناه ستونی میان قیام کردگان. آوای الله اکبر محراب را شکفت و در پیاپی زمزمه‌ئی روشن موج‌گونه در تن‌ها عبور کرد. حلقه حلقه‌هایی از نور، کائنات در آن منعکس، و دم بی‌آغاز عظیم.

حضور می‌ربودش که نا به گاه تاریک شد و مضطرب. آسمان

کاشی محراب را دید و تجلی‌ی عظمت را، و زمزمه‌ی قدسی را در تن ستونها و بی‌صدائی شبستان، و تن و تن‌ها. بس خرد و ناچیز در پای عظمت فرو ریخت.

وحدانیت فرا می‌گرفت، شبستان را می‌روفت، و از پیش راه پس می‌راند. رفتنی بود، و بی‌خویش شدنی در پاکی و از رکوع برخاستنی. جفت بود با عظمت و وحدانیت و با سجده، آن دم که سر برداشت نه مسجد بود و نه سجده‌گاه و نه ساجد. مدهوشی بود و غوطه‌وری در پگاه خلاقیت، که نگاه خلق فرویش کشید ناگاه در کف خویش بود. بس خرد و حقیر در پناه ستون نشسته کدر و شرمناک در عبور شرک و دوری وحدانیت.

دستی به مصافحه از کنارش پیش آمد، و نگاهی وصف‌ناشدنی. طلب بخشش کرد و پذیرفتنی. درخشان شد، دستی نجیب و گرم و آشنا، همه نور، دستی آمده از درون کائنات و رحمت.



نگاه بر سرلاد، مرغی نشست و بال فرو بست بر لب دیوار، به‌روی نگاه. ساقه‌ی علف در پی آب خمید. صدای پای نگاه در بن‌لاد، بر سنگ و آفتاب بر سنگ درون نگاه. مرغ بر شاخه جهید. شاخه لرزید. در نگاه لرزید و در آب. در بن‌لاد، در جوی، و جوی در نگاه. علف سربه آب، و سنگ در نگاه، آسمان لب دیوار، و مرغ بر سرلاد در نگاه آسمان. صدای پا در خواش سنگ. که بزی جهید. شکوهی بزرگ و کیهانی در نگاه. بز درون نگاه از فراز سنگ جهید که انگار به نیاز سنگ و نگاه جهید. پاک و شاد و شفاف. کنار سنگ زانو زد پوزه به آب برد. نگاه نوشید آب را و پاکی نوشیدن را و سحر تشنگی را در سنگ دید و در عظمت. نگاه دمید: بزی کنار سنگ. مرغی لب دیوار، جوئی روان. حوضچه‌ئی پر آب. که بز جهید و

صدای پاشنا کرد در آب، در پی یک ماهی طلایی، دستی در سنگ طلوع کرد. معجزه‌ئی بزرگ و صدائی خندید.

صدای دق الباب آمد و گامهائی آشنا. هامون زیر نارون لب قنات بود. دری باز شد بیمهوا از جای برخاست به آشپزخانه رفت. ایستاد. سورینا آنجا بود، در آستان. روبه اجاق و ظرفها. دست برسینه، به ظرفها سلام می گفت و به اجاق روشن.

مدهوش خم شد، هم بدان گونه به حرمت خم شد. به ظرفها آشنائی داد و سلام گفت. سر برداشت سورینا چای دم می کرد. صدای استکان آمد و نعلبکی که در سینی می نهاد.

— «صدای ظرفها، و آشپزخانه عوض شده؟»

— «خیلی وقت است. از آن روز که آب روی دستم آواز خواند برای ظرفها. اما تو این سنگ رانده‌ئی.»

دست برد سنگ را به دست گرفت رو به او. دست بردنی و رو به او گرفتنی. سنگ شکفت در فضای جنبش دست. یک ماهی آبی طلایی در آن شنا می کرد و آسمان پیدا.

— «وای من در پی این دست و این سنگ و این لحظه...»

باغ روشن بود و سپیده دم در ایوان. سورینا زیر چفتهی تاریک مو، در زمزمه‌ی یکنواخت درختها. نسیمی که می وزید فرو نشست. درختها بی حرکت ماند و صداها خاموش.

(۱) = باید به نحوی اشاره شود که این سیرو حالها جمله در پی بیداربینی‌ها و رجوع می آید. ک. تینا

سورینا بیرون آمد، به ایوان بر بی صدائی آجرفرش گام نهاد و بر پگاه. صورتش روشن بود و دستها تابان، و ساق‌ها و شانه‌ها، مویش فرو هشته و تاریک. نگاهش می‌سوخت. به معبد ایوان نزدیک هامون نشست. به پشت بر کف ایوان خوابید. انعکاسی افتاده در آب را بود و هامون بر لب آب، و سورینا ته آب در نگاه قداست. برگ‌ی فرو افتاد از نگاه درختی، و کوچ‌ئی راه گشود به ایوان و کائنات. موج روشن اشتیاق فضا را شکافت به حضور تخته سنگی که فضا را شکافت.

باغ خیس و شسته به نور باران، بر گها زمزمه‌ئی بیدار، و صدای یکنواخت بامها در رگ دیوارها جاری، دری نیم‌باز و اتاقها تنها.

سورینا آمد، از باغی به باغ. پای برهنه بر آجر خیس. مشربه‌ئی مسین در دست، که در روشنی شسته‌ی باران تافت. پرنده‌ئی رهگذر در صدای باران پرواز کرد، به نگاه آب رسید و گلی در پنجه‌ی خاک.

مس گرم و نجیب نور باران شد، و سحر جسمانه، مشربه به سحر دست و انگشتها رسید. خلق شد در شکاف یک‌دم قدسی، همان دم طلوع کرد در محراب سنگی افتاده در آینده.

هامون به ستون تکیه داد، بی‌درنگ لب جوی رفت در باران. سورینا و دست و مشربه جفت شد. زیر چفته‌ی مو رفت. دست گم شد، مشربه‌ی مس در فضا روئید.

سورینا خندید. خنده‌اش روشن و خیس، و نگاهش.

اجاق روشن بود و شیر باز، آب می‌ریخت. صدای آب ظرفها را می‌شست، و آشپزخانه را و نگاه را. انگشتها تن هر ظرف را می‌سود و پاکی و بیداری می‌بخشید، دریچه‌یی به فضا می‌گشود.

باظرفها آواز می خواند، خشک می کرد در قفسه می گذاشت، در جای آشنا. ظرفها یکدم خسته ناک و مغشوش، ناگهان بیدار و چشم گشوده، نگاه در نگاه سورینا. به هم جفت می شدند، درست به میان اجاق روشن و فروزان.

نگاه در پی پرنده ئی، و پرنده درنگاه پروازکنان، که از راه ماند بربل چشمه ی نگاه. نقش گنبد در آن پیدا، میان تاریکی ی سبز سروها در آفتاب درخشید.

نگاه از درپشتی به امامزاده رفت. حوض کوچک کاشی بزرگ شد، آب دمید. شید شفاف آب همه جا را فرا گرفت. هر دو صحن و بنا و سراسر امامزاده در آب تابان شد.

تاقنماها به زیر و اطراف تک سرو بلند روان شد. ماهی ی درشت قرمز در تن تاقنماها به شنا پرداخت. از راهروی بی سرپوش به صحن بزرگ رفت، در ایوانی به دور اجاق روشن شناکنان گشت. کودکی از اتاق بیرون آمد به تماشا. سرتاسر صحن گل روئید. درشید شفاف آب و درآبی آسمان، گلهای درشت و رنگارنگ.

پرنده ئی نزدیک شد، نقش کاشی گنبد و مناره ها را به منقار گرفت همراه برد. صفه ی بلند آینه کاری و منقش با شمعها و لاله ها و چراغهای روشن از بقعه جدا شد، میان صحن آمد، میان آسمان.

صدای پای رهگذری کوچه ئی شد و او در کوچه بود. از دری نیم باز به خانه ئی نگاه کرد. سورینا لخت و پتی با پیراهنی نازک و چسبان از اتاق بیرون جست به میان حیاط، خم شد بند جلوی آب را برداشت. آب پای درختها راه گرفت. زمین خشک و تشنه خیس شد. آبپاش رابرداشت از آب پُرساخت. گلدانها را همه آب داد. پرنده آمد، نقش او را به منقار گرفت،

مثل پیراهنی از تنش جدا ساخت و به آسمان برد.

در تن بود، نشسته بر سرین و آگاه به فشارتن و جنبش دستها و حضور گامها. و جاری درهمه تن. و تن در اطراف جاری. در سحر طعم و تماشا، در محراب سفره.

سورینا آمد نشست. آمدنی و نشستنی. ظهوری ناگهانی و خلق شدنی. دستها را بخشید و نگاهش را و حضورش را بانگشت ظرفی را در میان سفره نمود.

نا به گاه هامون تن را یافت در تابش سوزان آفتاب. به پشت بر بام خوابیده بود. چشم در چشم آسمان. گرمای تند کاهگل در تنش لخت و نا به هوش. سینه‌اش یک دشت بی‌هیچ گیاهی، خاربنی. دستش در بیابان جاری، پایها شناکنان در خاک. در پی یک درخت.

که صدای پا آمد. نشسته بود بر سرین و آگاه به فشارتن. در قهوه‌خانه بود، قهوه‌چی استکانی چای جلویش گذاشت. تلخ شد، بیراه و سخت شگفتناک.

ظهر نزدیک بود، نزدیک به ظهر. آسمان برهنه و بی حائل. سفره پهن بود. در بالاخانه روبه مزرعه‌ی سبز. بر گلیمی رفته و خوش نقش در آفتاب. سورینا آمد. گوئی از سلخ برآمد. گلی لای مویش گیر داده بود، شاخه‌های سبز و شسته‌ی نعنای دردست، پای سفره نشست. در پاکی سفره منعکس شد و سفره روشنتر.

در تکه نوری تابیده بر دست، ظرفی را بانگشت نمود: «خوب حالا برایت می‌گویم، ناهار امروز همه‌اش غذاهائی است مخصوص قلعگیان. این یک جور قاتقی است به اسم «دوسینه» مایه‌ی اصلی‌اش پنیر است. پنیر

خیکی با کوبیده‌ی مغز گردو و سبزیهای جوراجور خوشبو که دستش می‌خورد. بیشتر غذائی است که در نذر و نیازها درست می‌شود. پیش از صرف آن ذکری می‌گویند و دردل زمزمه‌ئی می‌کنند به این معنا: وقتی خانه را روفتی، گرد از آینه ستردی با شاد دلی به من نزدیک شو. اول دستها را با کنگر خوشبوی کن (البته مقصود کنگربابانی است) بوی کنگر بس خوش است و سعادت بار، طعم نجیب خاک را گرفته. هرگز هیچ دست تاریک و پلشت را دعوت نمی‌کنم. من روشنائی صحرایم، ترنم کویرم. بر تو حرمت دارم، و گرنه چون بیگانه‌ئی از تو می‌گریزم. به ترانه‌ئی زیبا می‌ماند، مگر نه؟»

تبسمی کرد، به سوی ظرفی دیگر اشاره برد: «خوب این یکی را «سمانه» می‌گویند، که باز از خوراکیهای مخصوص نذر و نیاز است. قارچ تنوری است با مخلوط پیاز و کره یا آغوز. و «سیمبر» که دانه‌ئی صحرائی است و بسیار خوشبو و خوش طعم و کمیاب. چاشنی مخصوصی هم دستش می‌زنند، پایش ماست و نعناع و کنگر می‌گذارند. حتماً لب آب باید صرف کرد. توی باغ یا مزرعه باشد بهتر است.

خوراک نذری است و ترانه‌ئی هم دارد. به شنیدنش می‌ارزد: مرا که صرف می‌کنی به آب نگاه کن و به آسمان آب. و پرندگان آب، و به آن درخت، تا کجا مهربان است. من آبم و مهر قلعه، مرا که می‌نوشتید خوشحال می‌شوم. خود را که تماشا می‌کنید از تنهائی می‌رهم. تنهائیم مگذارید. که همیشه تابانم. آفتاب با من آشناست، پرندگان و درختها، همه‌ی موجودات با من مهربانند. تنهائیم مگذارید. من مهر قلعه‌ام...»

صدای سورینا روان بود، گرم و نجیب، و سحر حضورش، رفتار و نگاهش، حالت خوش نشستنش، می‌ربود، که ناگهان ربود. بی‌هوا دست برد تکه‌نانی به دهان گذاشت. عطر نان گرم در دهان پیچید، و طعم خوش پنیر،

و گیاهان دور و غریب صحرا. سحرطعم در تن ریخت. تن را برد. و شکفت.
نگاه سورینا سوخت، اشک در آن حلقه بست. آهسته به سوی او آمد
دستش را گرفت، و او از هوش رفت.

آفتاب می‌تافت، به طارم نزدیک شد، از سربلندی در میان تپه‌های خشک
سرخ، در دامن کوهی شکافی را به او نمود، سبز و درخشان و باطراوت.
گفت: «نگاه کن، این شکاف سبز و تاریک را نگاه کن. خنکای چشمه‌ئی
را می‌یابی. باید آدم را دعوت کند تا راز خود را ببخشد. من آنجا هستم،
سالها پیش یک‌بار گذارم افتاد دیگر باز نگشتم. هروقت گام بگذاری مرا
می‌بینی. ناگهان پیدا می‌شوم.»

سورینا در چشمهای او نگاه کرد. گفت: «عزیز دلم.» صدایش
جاری شد در همه جا، از میان شکاف‌ها مون بیرون آمد.

در خود منعکس شد، و در جسمانه. تن در تاب شهود.

ناگهان روبه هبوط و هراسان در پی خویش. به خانه رسید. نگاه به
ایوان رفت به آستان قطعه سنگی فیروزه. سنگ روئید و زنده شد. باغ شد و
خانه. سورینا در جامه‌ی خواب، مشرب‌ی مسین در دست به ایوان آمد.
پرنده‌ئی بزرگ در فراز باغ چرخ زد. سورینا نشست، مشربه از کف نهاد.
رنگ مس ایوان را فرا گرفت.

آب دمید و پگاه از درز آجرها و تاقچه‌ها و صیقل ستونهای ایوان نشت
کرد. سورینا زانو زد، پیشانی بر آجرنهاد و برپگاه. دستش ستون سنگ را
سائید. حرمت سنگ در سر انگشتها جاری شد.

سبکوار برخاست، لب جوی آمد. به سحر آب نشست. زیر لب منتر
می‌خواند. دست در آب رها ساخت و پایها را. آب روشن شد و پایها تابان.

دیده می‌شد به دمی که در آب منعکس بود، در پی ماهیها، میان کهکشان شنا می‌کرد. آوای ستاره‌ئی در پس پیشخوان فروافتاد، که روستائی شد و مزرعه‌ئی در شیب تپه‌ئی. مزرعه‌ئی سبز و کوچک. سروی چند به اطراف یک سلخ. بلند و انبوه. بنای گلی و طارم رو به مزرعه. بالاخانه درش باز. آفتاب از دریچه می‌تافت بر پاره گلیمی خوش نقش و بر تنه‌ی سماور مسی در تاقچه.

برابر نگاههائی خسته در کشتزار، گوشه‌ئی از خانه دود بر خاست، سورینا جلوی اجاق بود و اجاق روشن و دودناک.

برابر سقاخانه ایستاد. کاشیها تاریک و چرکناک، و شمایل چرب و دود گرفته، و جاشمعی انباشته از سوخته شمع. گذشت. به محوطه‌ئی بازرسید. فضا گاهی بزرگ. در اصلی مسجد به آنجا باز می‌شد. آن سو برابر مسجد تکیه بود. سردرش چراغ می‌سوخت و دو سویش بیرق سیاه. چادری بر تیر کی بلند، سقف تکیه را می‌پوشاند. همه جا بالاسر صفها و گردستونها و اطراف منبر سیاهپوش بود. در کنجی میزی چهار گوش قرار داشت، رویش گل‌اندود، شمعهای بزرگ، کوچک و قدی رویش می‌سوخت. فاصله به فاصله چراغهای پایه بلند توری روشن بود.

مردان میان تکیه تنگ هم نشسته بودند، زنان دورتادور در غرفه و صفها کیپ به هم می‌فشرده. مداح با صدائی خوش می‌خواند و جمع هماهنگ با او زمزمه‌گر. ناگهان از خویش غائب بود و هراسان در پی خویش. که دید سوک جرزی در بازار تاریک و خلوت ایستاده. از دور همهمه‌ئی می‌آمد که نزدیک می‌شد. عزاداران شمع به دست در پس علامت و کتل پیش می‌آمدند. آرام و هماهنگ، نوحه‌خوانان بر سرمی‌کوفتند.

مراسم شام غریبان بود.

او در پی دسته راه افتاد ، باجمع به سوی تکیه روان شد. از مدخل تکیه جمعی بیرون آمدند به استقبال عزاداران. خوشامد گفتند. او داخل تکیه شد. بر منبر سیمای آشنای پدر را دید که سخن می‌گفت.

بربام به زیرسرپوش چادر، سورینا را دید که آمد میان زنان و کودکان نشست، سیاهپوش^۱.

در حیاط کوچک لب قنات نشسته بود.

اتاق زاویه درش باز شد. من سورینا را در آب دیدم. زنبیل در دست در بازار می‌رفت. ستون نور از روزن میان سقفها می‌تافت. بالاسر دگانها چراغ می‌سوخت. سورینا به داخل تیمچه پیچید. به دکه‌ی بلور فروشی رفت، دستی استکان نعلبکی لب طلائی خرید. و یکدست نعلبکی چینی. ته زنبیل جاداد. به بازار برگشت.

جلو خان مسجد ایستاد، چیزی از کسی پرسید. مسجد شلوغ بود. سورینا به پالوده‌فروشی جنب مسجد رفت و نشست. خوش و آرام پالوده‌ئی خورد.

او همچنان در تماشا در قنات می‌نگریست. سورینا خندان بیرون آمد، به بازاری تنگتر و خلوت پیچید. جلو سقاخانه ایستاد. مدتی خیره ماند. نگاهی به هامون کرد. ناگاه دستمالی بیرون آورد. لایه‌ی چربناک کاشیها را سترد، دود زدگی‌ی شمایل را زدود و چربی را از روی آن پاک ساخت. جاشمعی را برداشت، شمعها را خاموش کرد. سوخته شمعها را بیرون

(۱) = شاید لازم است که از حالت «از بیرون به مشاهده و تماشای درون و خود رسیدن»

وضع‌ی و شرحی گفته‌آید. ک. تینا

ریخت و همه جایش را دستمال کشید، سقف و اطراف سقاخانه را غبارروبی کرد. دوباره جاشمی را بر جایش گذاشت. شمعها را در آن نهاد و همه را بازافروخت.

بی‌درنگ به دکه‌ی سبزی فروشی رفت. خم شد و پاکتی از میوه پرساخت، به طرف هامون نگریست. تبسم کنان سیبی به جانبش افکند. زنبیل را از میوه و سبزی انباشت، دورشد.

سیب از تاریکی بیرون آمد. هامون در دهانه‌ی قنات آنرا دید. دست برد سیب را از آب گرفت، بوئید و دندان در آن فرو برد.

صدای دق‌الباب آمد و آهنگ گامهائی آشنا. هامون به باغ آمد. سورینا زیر چفته‌ی مو بود. گلی سپید در سمت راست لای مویش نشانده بود و می‌خندید.

به زیر چفته‌ی مو رفت. سورینا نبود. به حیاط پشت خانه رفت، سورینا با سطل از قنات آب برمی‌داشت، آهسته و به احترام، برای طبخ غذا. ظرف را آرام بر زمین گذاشت، ایستاد افسوس کنان در هامون نگریست. خندید. دوباره ظرف را برداشت به آشپزخانه رفت.

هامون بی‌حواس و پریشان به اطراف نگریست. دمی نگاهش در من گیر کرد. پیری غریب و شکسته در خانه‌ئی غریب. شتابان روی گرداند، به آشپزخانه رفت، در سورینا خیره نگریست. گفت: «وقتی سبزی‌ها را پاک می‌کنی اجازه بده تو را تماشا کنم.»

آهنگ گامهائی برخاست که از شیب سنگفرش دالان فرامی‌رفت. درخانه باز شد و او نابه گاه از خانه بیرون بود. لب سلخ.

ناگهان تن در شور بود و برون‌شده، به تن - آشنائی در همبودی

با اطراف. به زمزمه‌ی خاک می‌رفت و به بیداری گامها.

هامون را دید که به راه می‌رفت، در حوزه‌ی زمانی دیگر. نگاه در تن راه می‌گشود و در شکوه برون‌شدگی. از حضوری در پس این حضور. نگاه، او را باز یافت، از شیب تپه‌ی فرو می‌رفت. آفتاب می‌تافت و خاک گرم و سوزان و تپه‌ها سرخ و درخشان. سوک چم نزدیک بود و قهوه‌خانه سرراه پیدا. آنجا به کنار آب زیر بیدبنی به تماشا نشسته بود. به جاده بازگشت. نگاه نزدیک می‌شد. از دور در میان همواری آسیاب را دید، و شید آب را که در نه‌ری جلوی آن می‌گذشت. آسیاب آباد شده بود.

رو به بنا رفت، از باریکه راهی خاک کوب. اطراف آسیاب هموار بود و پاک و روفته. جرزها و دیوارهای خشتی گاه‌اندود از خلال درختان در آفتاب پیدا شد. نجیب و خاموش.

در بزرگ چوبی را گشود، به محوطه‌ی سرپوشیده داخل شد. یک سمت پلکان بود. پای پله چند سرپائی نخ‌باف و منقش قرار داشت. سرتاقچه کنار پله جامه‌هایی ساده و بلندمرتب برهم چیده بود. یکی دوتائی هم آویخته به میخی چوبی. طرف دیگر پله مدخلی بود به انبار بزرگ آسیاب، قوس آجری‌ی تاق به اشکال هندسی جای جای نقشی داشت. دیوارها سراسر گل‌اندود، اطراف صفه‌بندی، حوضی درمیان، باریکه‌آبی در پاشویه‌اش می‌گشت. جلوی هرصفه یک سرپائی بود و ردائی آویخته بر دیوار. می‌نمود که سرای میهمانان است. در همه جا روی دیوار آینه نصب بود. پشت در اصلی، در محوطه‌ی جلو، دور تا دور میهمانخانه، بالای هرصفحه در کف تاقچه آینه‌ی نهاده بود.

ته اتاق بزرگ مدخلی دیگر بود که به زمینی وسیع راه داشت. چاه آبی در آن حفر بود و گاو گردی بر سر آن. گود بزرگ آبی بود و جویها و

باریکه آبها از هرطرف جاری و اطراف کرتها سبز و تپه‌های غرق گل می‌گشت. تخته سنگی چند، عظیم و صخره مانند جای جای افتاده بود، پرنده‌ئی عجیب، سپیدبال و بزرگ بر سرسنگی نشسته بود. دمی در خیالش گذشت که سیمای خضر را در گود آب دید، یا در آئینه‌ئی. همان دم صدای آشنای او را شنید که از فراز پله‌ها آمد: «بیا فرزندی، لطف کن از آن سرپائی‌ها یکی را دریای کن، و از آن تنپوشها هم یکی را در بر، بیابالاخانه برای تو آماده است.»

هامون بی‌درنگ جامه در بر کرد و سرپائی در پا بالا رفت. اتاق بزرگ و از هر سمت دری به بیرون باز. کف اتاق خاکی و باریکه آبی از میانش می‌گذشت و کناره‌هایش سبز و علف دمیده بود، تکه سنگی چند برخاک افتاده و گلیمی خوش‌نقش درکنار آب پهن، و متکائی بر آن نهاده.

او خضر را نیافت و بی‌خبر از نیافتنش. تغییر حالی براو دست یافت. خود را آشنا یافت و خانه را بس محرم. ازیاد برد تازه آمدنش را. چنان می‌نمود که به سالیان در آنجا ساکن است.

دست و روئی به آب شست، زمانی نشست. اما کجا دانست نشستن را. ناگهان برخاست دست بر دیوارها کشید و جای جای آن را بوسید. از هر سمت به بیرون نگاه کرد، بس بی‌خبر که چه وقت بر گلیم بازنشست و خرد خرد بر آن دراز کشید. سرانگشتش به آب آشنا شد و پاشنه‌اش بر خاک به میان علفها. دردم جفت بود بابنا. به تن - آگاهی، با آن یکی و در آن جاری.

نه هامون بود نه کس. نگاهی درخشان بود و فضائی بلورین. موج گونه می‌گسترده، از همه سو و در بی‌سوئی باشکوهی. همواری از یک سمت راه می‌گرفت به خواب می‌رسید و کوه از سمت دیگر بر لب خواب

می‌آمد. به صخره‌ئی رسید و در برش گرفت. ناگهان میان صخره بود. پای بر جای پائی می‌فشرد و سختناک چنگ در تیزی برآمده‌ئی می‌افکند. تندبادی درپیچید، زوزه‌ئی هولناک برخاست. به تن صخره چسبید. زیر پا پرتگاهی ژرف دید و تا ستیغ دیولاخی بس بلند. تن خسته‌ناک، دستها سست.. پای لغزید، دست کنده شد درافتاد. واژگونه به پای صخره نرم نرم فرو غلتید و از آن سوهمزمان^۱ سبکواریبر ستیغ پای نهاد. نگاه کرد: بر ستیغ ایستاده فرو می‌نگریست و فرو افتاده در پای صخره فرا می‌نگریست. و هنوز میان صخره پای بر گودی‌ی جای پای می‌فشرد، به دست چنگ در تن صخره می‌افکند تا نلغزد، خود را فراکشاند که به چرخشی سحرگون صخره را فراگرفت. از همه سوئی، آن گونه که تکه‌تکه، جای جای برتن صخره آویخت. یکسره صخره را از همه سو در برداشت، به تماشائی شگفت و گمشدنی شگفت.

نه هامون بود نه خانه، نه صخره. خورشیدواری گمشده بود درشید آسمانگون آگاهی، در بی‌سوئی موج‌گونه‌ئی. حلقه‌سان گستردنی. گوی‌سانی که به خود می‌دمید و می‌گسترد و عظیم می‌شد و عظیم‌تر و شکوهی داشت.

دمی خاک مشهود بود و بیابان و کوهها و شهرها و میدانها و بازارها. جمله در تماشاگاه درشید عبور مشهود.

هیچ کس بود، برابر معبدی ورهروی بیرون از معبد. نه کلامی، نه گفت و بازگفتی. به وجهی بس شگفت رهرو به هوا خاست، نگاهش خمید، دورجائی برابر غاری، جائی که رهروی ایستاده‌بود، او نیز بس

(۱) = ادراک همزمانی چگونه دست می‌دهد؟ بی‌گمان نه به گاه نفس رویداد است که به گاه تماشا و مشاهده و رجوع است، و جای بسی حرف و اندیشیدن... ک. تینا

شگفت به هوا خاست. نگاهش خمید برابر کلبه‌ئی در جنگل و نزدیک
رهروی که دردم به هوا خاست و نگاهش خمید به دورجائی برابر آتشی و
رهروی دیگر، که به هوا خاست، اوج گرفت و شید نگاهش به دورجائی
رفت و باز آمد برابر معبدی. تا به گاه در حلقه‌ی نگاهها زمین پدیدارشد،
گوئی زنده و درخشان، درشید آسمانگون به گرد محورش می‌گشت و بر
مدارش به گرد خورشید می‌خمید و دور می‌شد، خمیدنی و دورشدنی.

به ناگاه جیغ حرفی که حرفی شد و کلمه‌ئی، بی‌درنگ کلمه «خاموشی»
شد و خاموش.

ک - تینا

مینو آگاهی

صبح صادق «پشوتن» برخاست، به عادت به تماشای خود: نخست سدره برتن کرد، سپید. بر کمر کستی بست، تنگ. زیر لب منتری جاری شد، تا فضای سینه، تا همه‌ی تن. پشت در اتاق دست فرارفت بر چفت، خنک و بیدار. در به در گاهی باز شد، به روی پگاه در ایوان کاهگلی، و صدای پا که از آجر فرش برآمد. ناگاه آسمان روشن و باغ گسترده، بر تنه‌ی درختها سپیده دمید و بر شاخه‌ها پاکی. صدای آب آمد، روشنی از خاک تراوید، حضور «دینا» به آسمان تافت. پشوتن از محراب پگاه به زیر آمد. گام بر خاک نهاد به باغ. صدای آب تاریکی را می‌میراند، فضا را می‌شکفت، ناگهان بر فراز گلبوته‌ئی و زمزمه‌ی بیدار شاخه‌ئی عظیم.

لب آب نشست. آسمان در آب بود و نقش ایوان کاهگلی و آجر فرش رفته، پرشکوه و پاک و نجیب.

مشتی آب به صورت زد. آسمان در او ریخت. دلش گرم تپید. نا به اختیار به جانب ایوان روی گرداند، بیدار بود، بیداری‌ئی در آن ذهن نجیب کاهگلی، آسمان را می‌دید و سوی ناپیدای افق را پشت درختها، که روشن بود و روشنتر. حضور دینا از آن سو در این سو، در خلوت بیدار ایوان تافت. دست در آب برد. لختی فروماند، بی‌تاب شد، صورت رابی‌ها بازشت، از جای برخاست، به جانب شرق رفت. آهسته آهسته خانه و باغ بزرگ تک افتاده در دشت پشت سرماند، در دل بیابانِ هموار از نظر دور شد.

باغ و خانه در آسمان می‌درخشید و در آفتاب. مردی سپید جامه برپلکان جلوی ایوان نشسته بود. پیش رو به آبنمای بزرگ و ساکت نگاه می‌کرد که همسطح خاک بود و باغ در آن پیدا، و پرندگان در انعکاس باغ پرواز می‌کردند. مرد محاسنی نچندان بلند داشت و سیمائی بس باوقار و آرام و چشمهائی درشت و سیاه.

سر بلند کرد، میان درختها پشتون را دید از باریکه راهی پیش می‌آمد، شادان از جای برخاست.

پشتون او را بشناخت. «ماونداد» ده مؤبد بود. بدرود گفت. دست بر سینه نهاد روبه او تعظیم کرد.

ده مؤبد گفت: «کجائی برادر، زمانی است که چشم به راه توام. مانده بودم که بروم یا بمانم.»

پشتون بر همان پله کنار او نشست. خسته بود. باغ را در ذهن شنید و بوته گلی را روبه رودید، آنجابه کنار نهر جاری که باغ را می‌برد.

بی‌هوا گفت: «خیال می‌کنم پیش پدر بودید، حالشان چطور است؟»

ده مؤبد گفت: «بلی. سری به آن طرفها آمدم. دو روزی می‌شود، میهمان پدر هستم. از نبودن شما، از گوشه گرفتن شما دلتنگ بود. مختصر

حرفش این بود که می‌گفت هیچ سر در نمی‌آورم که او دور از این آب و آبادی، در یک خانه‌ی پرت تنها چه می‌کند. چرا هیچ به فکر پدر و آبروی پدر نیست.»

— «می‌دانم. همین روزها پیش پدر می‌روم. قصد دارم سری به آبادی بزنم. چیزهائی لازم است که باید تهیه کنم.»

مؤبد سرفرا برد فراز درختها، آسمان خیره در روشنی را نگاه کرد، در آن حال تکمهی جامه‌اش را گشود. به اطراف نگریست. گفت: «سابق بر اینها من به اینجا آمده بودم. محل آسیاب ده بود. خوب حالا برای خود باغی پرشکوه شده با این جدولها و جوی‌بندی و آب نما، پیداست خیلی زحمت برده‌ئی برادر. کاش روی یکی از زمینهای پدر نزدیک آبادی چنین کارها می‌کردی.»

پشوتن از روی پله برخاست. خیالش به رفتار مؤبد بود و گرمای هوا. می‌خواست تعارف کند تا به اتاق بروند. اما حواسش به رفتار آب رفت و صدای آب که بوته گل را به همراه می‌آورد و آفتاب را و باغ را که دینا در سپیده دمش می‌تافت. صدای آرام مؤبد از پشت باغ آمد و درون آب: «برادر راستی نمی‌گوئی در این جای دورپرت افتاده چه می‌کنی؟ اصلاً در پی چه‌ئی؟»

پشوتن که به سوی اتاق اشاره می‌کرد، صدائی از سینه‌اش نا به اختیار برآمد: «در پی دینا...»

دلش تپید. بی‌درنگ افزود: «هوا گرم شده، بفرمائید به اتاق...» مؤبد گیج و متعجب از جابر خاست. با هم به اتاق رفتند.

ماونداد پشت بر پشتی داد، پای چپ عمود کرد، ساعد چپ بر سرزانو نهاد، خاموش نشست.

پشوتن لیوانی شربت پیش آورد. گفت: «می‌بخشید که تنهایتان می‌گذارم. می‌روم ناهاری آماده می‌کنم.»

مؤبد نگاهی به مرد جوان افکند سرزنش آمیز. یکباره تکانی به خود داد، به تلخی گفت: «نمی‌دانم.»

تبسمی به شرم بر لب جوان گذشت، دیگر بار پوزش طلبید، به آشپزخانه رفت. پشوتن دلمشغول می‌نمود و اندیشناک. یکسره در این خیال که به ده مؤبد چگونه پاسخی بگوید. آشکار بود که وی خشمگین است، بی‌شک در باره‌ی آن معنا که از زبانش بیرون جست باز خواهد پرسید. کجا تاب خواهد داشت که این کلام بیش از آن آشکاره شود. وانگهی حرف و گفت کجا تواند تاب این سحر عظیم را که به جان نشسته، باز تابد؟

دمی حواسش به طبع رفت که آماده می‌شد. سرپوش از دیگ برداشت. بوی غذا به همراه بخار بیرون زد، نمکش را چشید خوب بود. کمی چاشنی بدان افزود، به اتاق آمد، سفره انداخت، بشقابها را کنار سفره چید، نان را تکه کرد، سمتی نمکدان و سمتی دیگر تنگ آب و دو لیوان گذاشت. پاشد به آشپزخانه باز گشت.

ناگاه حالش به گردید، از تشویش رها شد و خویشتن را آرام یافت. انگار که آن حضور سحرگون در جان او گم شد، مثل خوابی دور. گرچه به تن خسته بود و کوفته، چنان که از زیر آوار بیرون آمده، اما حالی را در خود می‌یافت سبک و آرام و بس مطمئن.

خوراک را کشید باظرفی ماست بر سر سفره آورد نشست. تعارف کرد: «جلو بفرمائید، غذا سرد می‌شود و از دهن می‌افتد.»

ماونداد خود را پیش کشید به کنار سفره، چارزانو نشست، زیر لب منتری خواند و باژ گفت. بعد در آن حال که دست به سوی غذا می‌برد یکباره گفت: «باید خاموش بود، حرمت سفره برای همه کس واجب

است، اما من سخت بی‌تابم، باید بدانم که توبه واقع در پی دینا هستی؟ همین گمان تو را در این جا به حال انزوا و تنهایی نگهداشته؟ آیا می‌پنداری که به واقع دینای تو بر تو ظاهر خواهد شد؟ عجب! چگونه یک مرد به - دین آشنا به آئین چنین پندار خام و کفر آمیزی در سر می‌پروراند؟ هرگز، باور نکردنی است.»

پشوتن بدان گونه که خود را آرام می‌یافت و بی‌تشویش، در پاسخ گفت: «جناب ده مؤبد توجه کنید، گزافه‌ئی از دهانم بیرون جست، من خود آگاهم که پنداری خطاست.

معلوم است، دینا حاصل جمله اعمال و کردار زندگانی هر شخص است، پس تا وجود من در جهان است، دینا در آن جهان وجود می‌یابد. درست به کلافی می‌ماند که از یکسو باز شود و از دیگر سو بسته. کلاف اعمال و کردار من، کلیه کلاف عمر من هنوز به تمامی گشوده نیست تا دینا آن گونه که بایست کسب صورت و هستی کند. اگر من در پی دینا برآمده‌ام، در واقع در آرزوی راهیافت به آن کردار اعلا هستم تا دینای من در آن صورت و گوهر تابان مینوی ظهور کند نه به گونه‌ی پتیاره‌ئی پلشت و اهریمنی.»

همچنان که می‌گفت حضوری می‌ربودش، در پی نام دینا صورت خیالی بس زیبا و تابان در چشمه‌ی جانش می‌دمید، دیگر بی‌خویش می‌گفت: «از طرفی اگر نیک پی کنیم و باریک شویم، دینا صورتی است حاصل اندیشه‌ها و پندارهای من، کلیه آگاهی‌ی من، و راهنمای من. او در هر زمان وحدت آگاهی‌ی من است. پس دور نیست اگر در پی او باشم، در اندیشه‌ی ظهور او...»

پشوتن در پی نگاه نامنتظر ماونداد کلامش را برید و خاموش ماند. ماونداد دیگر بار سرفرو داشت، و آرام تناول می‌کرد. گفت:

«نمی‌دانم مقصود تو از کردار اعلا چیست؟ آئین بهی خود راه را نشان داده‌است. اما می‌بینم که درباره‌ی دینا گمراه می‌روی و کفرآمیز...» کلامش را فروخورد، زمانی خاموش ماند بعد آرام گفت: «گو این که الهیات ما از میان رفته، الحال در روایات و تفاسیر کیفیت وجودی دینا چندان دنبال نشده، اما وصف تو قسمی شباهت می‌برد به اعتقاد هندوها در زمینه‌ی کارما.»

پشوتن سخن مؤبد را تصدیق کرد: «به طبع. مثلاً با آنچه هم در اسلام آمده، در وصف نامهی اعمال شباهتی کلی می‌برد: جالب است که اسلام تکیه‌اش بر تقدس مکتوب است، و خواندن، اینجا هم به صورت نامهی اعمال تجلی می‌کند. اشاره کنم که تصور من نسبت به تصور اسلامی نامهی اعمال بیشتر هماهنگ است. بساریشه‌ی اعتقادی خاص من چشمه‌اش از آنجاست، به خلاف اعتقاد هندوان. رستگاری هندو در اغلب فرقه‌ها در آن است که از کردار دوری جوید، خود را از عمل و آگاهی به عمل دور سازد. اصلاً می‌کوشد تا جامه‌ی عمل را از تن بیرون کند و به بی‌عملی برسد تا از گردونه‌ی باز پیدائی برهد.

اما دینا کیفیت دیگری است. او طلب کردار می‌کند، کردار بهی. دینا خود زیباست و شکوهمند، از آن که گوهرش مینوی است، ولی هر کردار نیک بر زیبائی و شکوهش می‌افزاید. معنای دیگر آن که «چیستا»ی سپید جامه با دینا همراه و همبود است. چه ژرف و والا و عظیم...»

مؤبد سخن او را برید. گفت: «می‌خواهم بپرسم که اگر اعتقاد تو به حقیقت این است که دینا همچنان تا پایان حیات هر شخص به راه صورت — پذیری است، منطقی نیست که نارسیده به پایان در طلب او بر آئی؟»

پشوتن درنگ کرد، آن زمان که سفره را برمی‌چید. آهسته زمزمه

کرد: «منطقی! بلی، آن سیمای دینا را که همواره در تغییر است با کردار هر شخص، خوب و ناخوب، راه و بی‌راه را در خود می‌نماید... و تنها به گاه مرگ تجلی می‌کند، نمی‌دانم. درست نمی‌دانم. شاید بیرون از روایات و کلام مقدس می‌اندیشم، و اصلاً بیرون از منطق و استنتاج درست. بی‌خبرم. گوئی بر سر چینوت پل لرزان و ناتوان ایستاده‌ام چشم به‌راه تا به روشنائی برسم.

اما در همه حال حضور او را احساس می‌کنم، حضوری ناب و هستگون. شکوه مینویی او را، همانند سپیده دمان. به گوهر آبها می‌ماند، بیدار و درخشان.»

سفره را برچیده‌مراه ظرف‌ها به آشپزخانه برد. زمانی گذشت، باسینی چای باز آمد. مؤبد یکباره سکوت را شکست و گفت: «مختصر من هیچ به خیالات تو راه نمی‌برم. اگر به حضور دینا راه توان یافت، لابد چون «اردای ویراف» پاک به جهان دیگر باید رفت. نمی‌دانم، آنچه تو از سیمای دینا وصف می‌کنی...» پشتون مجال نداد. بیهوا و بی‌خویش گفت: «عجب! خوابی به یادم آمد که چندی پیش دیدم. حال برایتان تعریف می‌کنم:

دیدم در بستر و چشم‌هایم باز. خروسی از دور بانگ زد، حیوان بیهوا در روشنی صدا پیدا بود. سپید و شگفت. بعد باغ پیدا بود و من ایستاده در باغ. شب بود. آسمان بی‌ماه و برهنه، و ستارگان تابان. ناگاه باغ روشن بود، به شکوه خود روشن بود، و بیدار.

چنان بود که از خود بیرونم، و خود را در باغ می‌بینم. از کجامی‌بینم؟ بی‌شک از همه جا.

البته به گاه خواب نه‌پرسشی بود نه حیرتی، به طبع بود. توجه کنید من اینک از آن خواب بیرونم. به قهر در زمانی دیگرم. با حضور و

خود آگاهی و کیفیت فراگیری که اینک دارم، خواب را وصف می‌کنم. ناگزیر هستی گوئی است و اصلاً ادراکی ثانی و دور از آن حضور ناب... اصلاً آدم همین که بیدار شد، می‌یابد که خواب دیده‌است، همین آگاهی در سیمای رؤیا در حقیقت رؤیا دست می‌برد.

بگذریم. بدان گونه که یک دم بیرون بودم از خویش - تن و همان دم دیده می‌شدم در خویشتن. یکجا «اینجا» ایستاده، در بر شده، یکجا آنجا به گونه‌ئی مجهول و فراگیر...

ناگاه کوچک می‌شدم در اینجا، و کوچکتر و اصلاً سحر شدم. مرگی، گمشدنی جسمانه، پروازی خوش. دیگر نه اینجائی بود نه آنجا. باغ بود و جان بیداری. باغ و جان یگانه.

پرنده‌ئی گذشت. انعکاس پرواز در هوا ماند و در ادراک باغ. شکوهی غریب و سحری آشنا در همه جا. در تن باغ درختی پیدا شد، و در نگاه خود شاخه‌ها را، برگ‌ها را و شکوفه‌ها را دید و نور روئیدن را. ناگاه جاری شد در تن باغ.

خروس دیگر بار خواند، به همراه صدایش آمد. سپید و شگفت. صدا نور بود، در باغ دمید، باغ به خود شکفت. روشن شد و روشنتر. بیدار شد و بیدارتر. باغ به انعکاس باغ رسید و جفت شد، و تافت، تافتنی که می‌نمود جان او را در جان باغ.

باغ پیدا بود و باز ناپیدا. به جلوه‌ئی او بود یگانه با باغ، به جلوه‌ئی باغ بود با او. باغ شکفته جان، اما آشکار می‌شد و ظهور می‌کرد به ظهور او.

ناگهان باغ سحر آشنائی بود و غربت شناخت (ناشناخت؟ نمی‌دانم این حس را به واقع در خواب می‌داشتم یا در تماشای خواب). اگر در آن ساحت جانها به هم می‌شد، به هم شدن می‌بود که سحری می‌گشود، و هستی‌ئی هست، و ظهوری مینوی و راهی به... نگفتنی است و در ماندگی.

یک درماندگی عظیم»

دمی خاموش ماند. نگاهش پر کشید به سوی دیوار. لب تاقچه آهسته بر ظرفی مسین نشست، مشربه‌ئی دسته‌دار، لب کنگره، خوش طرح. مؤبد خسته ناک تکانی خورد، دهان گشود تا سخنی گوید. اما پشتون بی‌خبر و همچنان گمشده به سخن آمد. یکباره گفت: «وای که از خواب بیدار شدم، می‌درخشیدم. و هنوز دور بودم و بر کنار از تنگنای من. می‌دیدم این ظرف را، این مشربه‌ی مسین را به کنارم آمد. در هاله‌ئی از بستر. طرحی شگفت، نقش و رنگی و دردی نجیب و آشنا. یک آشنائی غریب و جنسیتی سحرآسا، تقدیس شده و نورانی، تن به او راه می‌داد، به پرتو او، به جنس او. سرد و بی‌صدا در همه تن می‌ریخت، آهنگی بر می‌انگیخت متعال که بس والاتر از منتری روح را روشن می‌داشت، می‌شکافت، به وسعت‌های گمشده می‌رفت، به حضور غربتی آشنا.

در این حال در آبادی بودم، در کوچه‌باغی. باران می‌بارید نرم و آرام. بوی خاک می‌پیچید و بوی کاهگل، و سکوت دیوارها.

پی یک درخت می‌گشتم. کجا بود؟ صدایم می‌کرد. دری نیم باز و باغی پیدا. شسته به زیر باران. باغ به جائی راه داشت. از دور دختری به کوچه آمد. از توی دیوار، از پشت باران پیدا شد. از کنارم می‌گذشت، نگاه می‌کرد. روحم را می‌شست. کاش دستش را می‌دیدم، معجزه‌ئی در باران. چه بخششی.

شاید هنوزم نگاه می‌کرد. اما دیدم در شهرم، در بازار. توی دکان سمساری. خم شدم به تکه فرش کهنه و خوش نقش خیره شده. پشت سرم میزی چوبی بود، سماوری برنجی رویش. تنه‌اش زیر غبار می‌درخشید. صدائی شنیدم، به سوی چیزی از پشت کنده شدم. برگشتم. درست بود، روی میز به کنار سماور رشته‌ئی چند زنجیر حلقه درشت فولادی دیدم و

شمشیری بی‌غلاف، مشته‌ئی آهنی، چندتائی قفل بزرگ و کوچک کار کرده و زنگ گرفته. کششی غریب در من پیدا شد و میلی سوزان، جذب شدم، به طرف این اشیاء، به درون فلز و این جنس غریب، بی‌تاب شدم. باید به هم می‌شدیم، می‌آمیختیم تا راه به ساحت هم می‌یافتیم تا طرحی صورت می‌بست که دریچه‌ئی به هست شدنی، هست شدنی که پرتو سیمای دینا بر آن می‌تافت.

تا کجا خامی، که بی‌درنگ رانده شدم، گفته شد که ما بی‌حرمت شده‌ایم. چه ترسی!

بدان گونه که بر جای بودم تا چگونه راه برم، نگاهم در آینه‌ئی افتاد بزرگ، برابرم آویخته بر دیوار، در آینه بودم به دکان کوزه‌گری. به کارگاه بافندگی و بسیار جایها. استاد کوزه‌گر، پیری نورانی بود. وه چه دستهای، مدهوش کننده. هر لحظه ظهور می‌کرد و از استاد برمی‌گذشت. به طرف دستها رفتم. خم شدم و بوسیدم، نوازش خاک بود و نیازی عظیم و کیهانی. ترسیدم، ترسیدنی، و به دهی سمساری حضور نادانی را دید که چه نزدیک بود.

استاد گفت: «حالا برو به هر آبی که رسیدی قدری بردار، همین‌طور به هر خاکی که رسیدی مشتی بگیر، بیاور تا گل را آماده کنی. اول باید به معنای آب بررسی و به معنای هر آب. و همین‌طور به خاک و به هر خاک.» صدای اذان آمد، بانگی خوش و مینوی همه جارا روشن ساخت. استاد به کار پرداخت. گفت: «نمازم هنوز تمام نیست. باری وقتی چنین کنی که گفتم، آماده خواهی بود تا گل را بسازی. بدان که دستهای تو پراز نیاز است و گل بینا. گل راز خود را به تو القامی کند.»

نگاهی بیرون کشید. ناگهان پرواز می‌کردم، زیر سقف بازار، فراز بامها از شهر بیرون افتادم.

سنگی بزرگ بود، افتاده در جائی خلوت. از نور اشتیاق پرشدم و از محبت. چگونه باید به زیارت این سنگ می‌رفتم؟ تا کجا نادانی. پس کی خواهم آموخت؟ ریگی برداشتم بر تن سنگ نواختم. صدا در همه‌ی جهان پیچید، بیدار بود. اما من به نادانی‌ی خود رسیدم. چیزهائی گفت سنگ: آن افتادن عظیم، آن تن برهنگی، سنگین، آن جسمانه و ظهور صبور و مسحور. ناگهان اینجا بود. تمام ناشدنی.

آن سوتر چشمه‌ئی پر آب به حوضچه‌ئی می‌ریخت. ناگاه حوضچه‌ئی بزرگ پراز ماهی. برهنه در آب بودم، چشم‌هایم باز. ماهی‌ها درشت و رنگارنگ دورم شنا می‌کردند. چشم‌ها کردم، در بستر بودم. هنوز ماهی‌ها را می‌دیدم که به تن‌ام می‌خوردند.»

پشوتن خاموش شد. خسته و خاموش. مؤبد کمی واپس رفت، پشت بر پستی داد. یکباره گفت: «اینها که گفתי رؤیا نیست، پندارهائی گنگ و وهمالود در پی هم، هیچ نشانی هم از دینا نداشت.»

زمانی گذشت. صدای پشوتن از پشت سکوت آمد. گفت: «خیلی فراتر از یک پندار وهمالود. نگفتنی است. دمی خواب و خیال در آمیخت، پرده به کنار رفت. روح روشن شد. نه، از جائی دیگر آغاز باید کرد. اما چگونه بگویم؟» انگار با همدلی آشنا سخن می‌گفت: «اصل جهش است. جهش و هست شدن، و شور به ظهور از راه آشنائی. آشنائی جایگاه ظهور است و آستان نه — هستی و ناشناختنی و خاطره است. در آنجا در اینجا، همه در جسمانه.

آنجا هست چیزی، اینجا هست این چیز. اما چگونه؟ چگونه هست؟ بی شک «من» هست. من حضوری بعدی است، پس این هستن چگونه است؟

من در بنیاد نیستگون است، گوهری است هستگون، چرا که او به

هیچ هستی‌ئی نمی‌ماند. من نقطه‌ی ظهور است، اما به وجهی که همواره در تقابل با هستیهاست. به عمودی می‌ماند لغزان بر صفحه‌ئی.

من بودن نخست با زمان خاص خود جفت بودن است. در حضور او، در حوزه‌ی زمانی او اینجا چیزی هست. چیزی که با زمان خاص خود جفت است، اما ناگهان هست، و زمانها یگانه است» امری در رابطه و پیوند با من و به ضربه‌ی یک دیدار، یک حضور ناگهانی. اما از طرفی کلاف هستی باز می‌شود که وصف شدنی است...»

مؤبد بی‌درنگ و بی‌حوصله گفت: «چه می‌گوئی، وقتی همه چیز ناگهانی است، چگونه کلاف هستی باز می‌شود؟ وانگهی اصلاً کجا با این حرفها و خوابها با اصل سخن ما رابطه‌ئی دارد؟»

پشوتن دمی‌اندیشناک ماند و گفت: «راست است، من بیموا به جائی جمیدم نابجا. اصلاً رها کنیم.»

مؤبد آرام گفت: «احساس می‌کنم به معنائی توجه داری که چندان بر آن مسلط نیستی» پشوتن گفت: «بسا چنین است. کلیه من از هستی چیزی فهم می‌کنم که در روح خود را آشکار می‌سازد، و از روح و آگاهی طرحی را احساس می‌کنم که در پیوند با هستی ظهور می‌کند و شکوفا می‌گردد. از هردو سو ظهوری است که جایگاهش و آغازش در حوزه‌ی «من» قرار دارد. آغاز آگاهی بسا با هستی همزمان است، اما حال در حوزه‌ی «من» است که هردو به وجهی از پرده بیرون می‌آیند.

در مسیر این حال همواره ندائی از اعماق، از ژرفاها و وسعت‌های عرشی روح طنین‌انداز است، ندائی غریب غریب، حضور سایه بینی را می‌نماید و آگاهی‌ی بزرگ و ترسی عظیم و تاریک و فنا کننده را. هرگز پیش نبایست رفت، راهبری می‌باید جست بینا و طبیبی روحانی و یاری طلبید از یاورانی مینوی. همین که آشنا شدی، بی‌گمان راه خود آشکار خواهد شد.

اینک ساحت تابناک خیال است که پیوسته می‌دمد، شکفته و گسترده. اندامی بس والا از اندامهای روح. جایگاهی و ظهور گاهی مینوی. و معنا شدن. در اینجا پرنده در شفافیت حس خیال پرواز می‌کند، گیاهان می‌رویند، آب روان است و رخسار آدمی پدیدار. شکوفه بر درختها می‌دمد و مهتاب در تن شب جاری است، و نگاه عاطفه در تماشا. اندیشه خود سپرده است و آگاهی مسحور، دریچه‌ئی است که دمی پرده بالا می‌رود، نگاهی بر می‌تابد. ناگاه سرزمین نور نمایان می‌شود. و سیمای قدسی فرشتگان پدیدار، در نگاهی از گونه‌ی دیگر، عظیم و بلورین و بی‌کران. در وسعتی دیگر از اندامهای روح بس والاتر و شگفت، و آدمی گیج می‌ماند و نابهوش و خرد گم کرده.»

مؤید گفت: «چه بگویم نمی‌دانم. سخن تو را در نمی‌یابم یا اگر می‌یابم معنائی تازه در آن نمی‌بینم. روی هم بعضی از حرفهای تو را قسمی فهم می‌کنم که ایمان یک مرد پاکدین را، یک عارف دین آگاه را. غرض همچنان که گفתי او را نیز با اجرای آئین و شنودن کلام مقدس حالی دست می‌دهد مقدس، روح و جانش شکوفا می‌شود.»

پشوتن گفت: «البته شباهت هست و گاه یگانگی، هردو را یک سوداست، عروج و راهیافت به هستیهای متعال، اما با تفاوفی که بر می‌گردد به گوهر گمشده‌ی کلام و به چشمه‌های خشک شده‌ی آئین مزدائی.»

توجه کنید: آدمی نخست در جهان بود و جهان در پیرامون او، و در پیوندی مستقیم با هم. کلام هنوز بیرون بود. آدمی آب را که می‌دید و باران را، سیمای مقدس و تابناک «اردوی سورناهد» را می‌دید، سپیده دمان را «مهر» و زمین چهره‌ی پاک «سپندارمز» و گیتی را یگانه با مینو. به روزگاران اندک اندک جهان در کلام نشست و آدمی جایگاه کلام شد، امری باژگونه، بدین سان جهان درون انسان شد، و کلام حجاب بیرون.

تفصیل می‌طلبید، مختصر ما این زمان با کلام جهش می‌کنیم، دمی به مهر می‌رسیم، آنی به سپندارمذ و لحظه‌ئی به سراسر جهان مینوی. به گمان من غفلت است، غفلتی بزرگ. از آنجا که زمین در غربت است، در آن سوی غفلت ما پنهان است و سیمای سپندارمذ به واقع در حجاب. بدین وجه کلاف هستی و زمان به حقیقت ناگشوده است. پیوسته از چشمه‌ها دور شده‌ایم. وقتی فرشتگان از جایگاهشان رانده شدند، به طبع دور شده‌ایم. تا جایی که آن سیمای پاک را به شهر می‌بریم و به اتاقها. همواره از سرهستیها می‌جهیم، پشت به ما سوا می‌کنیم. چنین است که می‌مانیم و به روزگاران درجا می‌زنیم که دیگر تکراری است نامتعال.

من در آشنائی با کلام بی‌خویش می‌رفتم، روح را شست و شو می‌دادم، ناگاه در آن حال اعلا که خشنودی روح را فرا می‌گرفت و سروری جان را برمی‌انگیخت، مانده شدم. مانده شدنی که تنگی‌ی روزگارانی را می‌نمود دراز، تا عبوری از زمان را. به‌سان گاو عصارى در تکرار گردشی. مختصر رنج و شکنجه‌ام از این‌جا آغاز شد که سوز نیازی دیگر را برمی‌انگیخت. نیازی که کم‌کم روح را خست، نیازی هستی‌خواه. تشنگی وجودم را سوخت و بی‌تابم داشت.

زیر پارا خالی دیدم و اطراف را تهی. این حال خوابی را به یادم آورد که در نوجوانی دیدم: آسمان صاف بود و ماه می‌تافت، ناگاه ماری را دیدم میان زمین و آسمان، در مهتاب پیچ و تاب می‌خورد و پوستش می‌درخشید، دریافتم این همان ماری است که زمین بر پشت آن قرار داشت، یکمرتبه دلهره‌ئی دست داد. گفتم هم اینک زمین فرو خواهد ریخت، و مضطرب چشم به‌راه بودم. گوئی از فرازی قوس برآمده‌ی زمین را می‌دیدم. اما اطمینان یافتم که زمین بر جای استوار است. گوئی استواری را با همه‌ی وجود احساس کردم. در تعجب ماندم که چگونه زمین فرو نپاشید، از

خواب پریدم. اما این زمان حال من به گونه‌ئی بود که فرو می‌پاشیدم. که ناگاه:

از جوار سنگی گذشتم. ناگاه سرزنش سنگ را شنیدم. درختی دیدم شاخه فرو آویخته، حیوانی پوزه بدان می‌سود، فکها می‌جنبید و برگها را می‌جاوید. دردم ماندم، در رابطه‌ی حیوان و درخت، و آن کشش غریب، و فکها که می‌جنبید.

با حیرت به دوستی نشان دادم، شعری در او جاری شد. آب را نخست تنها یافتم و بیگانه با پاکی و بی‌خبر از خاک و بی‌صاحب. خطا را یافتم. دریچه‌ئی به زمان باز شد، از بیهودگی برون جستم.

من به من خاک نزدیک شد و یافت، سوز آن نیاز را که معنا شد. نیازی که برم می‌انگیخت تا راه یابم به آن کردار درست، و به خویشکاری. بی‌خبر کلام را به چشمه‌ها باز آوردم. مهر را به سپیده دمان، اردی‌ویسور را به آب. به آبها... و بدین گونه. اما بس دور از راهیافت به خویشکاری، و از دینا.»

مؤبد اندیشناک پرسید: «آیا تو وجود اهریمن را احساس نمی‌کنی؟»

پشوتن گفت: «هرگز، زیرا که من از انجمن دورم.»

مؤبد تلخناک گفت: «خیال می‌کنم تو کرداری را می‌جوئی تا به فرشگردی انجامد خاص. دست کم در ساحت جان خود. چنان سخن می‌گوئی که شاید هم این زمان در پی تن‌پسینی و دیدار دینا. ها! همان است، تو جایگاه جان را گم کرده‌ئی.»

پشوتن در آن حال حضور باغ‌رایافت، و بنارا و نگاه ایوان را، و دشت را دور و هموار و گسترده تافق را. و افق و حضور احاطه‌کننده‌اش را که از

همه سو بیرون بود. به دنبال سخن مؤبد ناهوشیار گفت: «نه. جان هنوز نابیدار است و چشم به راه، تابه عبادت آبها رسد، تابه کلام سنگها، و پرواز را بیاموزد و راهیافت به سپیده دمان را و آن بیداری و حضور ماورائی کیهانی را.

و این ناشدنی است مگرراه به کردار پیداشود و خویش - کاری خاص. شاید سردیواری بایست رفت به تماشا، شاید مشربهی مسین را سرچشمه بایست برد و بردرختی آویخت. شاید از کوچهئی باید پرسید چگونه باید رفت. چگونه دری را باید گشود تا پرنده را دید و جای پای و خشور پاک را، چه وقت خواهد آمد، چه وقت؟ راه به فرشگرد کو؟ آیارمه‌ها به من خواهند آموخت شبانی را؟ چه گاه ماهیها از تو سخن خواهند گفت و کوه در ذهن پرنده خواهد آویخت. چگونه سپیده دمان در جان آتش می‌دمند و صدای پا پیام بزرگ را خواهد گفت.

صدای مؤبد ترس گرفته و پریشان از ورای سکوت برآمد: «وای چه می‌گوئی؟ این گوشه گرفتن چه برسر تو آورده؟ بی‌گمان آسمانی شده‌ئی، تا کجا پریشان گوئی.»

پشوتن مؤبد راندید، و بی‌خبر از ندیدن زمزمه‌وار گفت: «افسوس شما آن جائید، و پشوتن اینجا، و دینا هنوز ناپیدا. اما آن گاه که در خوابم یابرب آب، یادر سفر باغ، یا در بیابان به سوی افق؛ اگر صدائی در خانه آمد دردم همه جا ادامه خواهد یافت. به من خواهد گفت...»

سربلند کرد، اتاق را خالی یافت و نگاهش را بر مشربهی مسین. نرم نرم در خلوت خویش جاافتاد.

آن شب به خواب دید که: در «ارویسگاه» نشسته بر سکوئی، به آب نگاه می‌کرد که از پای دیوار دور اتاق می‌گذشت. شاخه‌های گل و میوه و برسم

بر لب آب بود. سمت چپ ناگاه جوی آب گسترده و ژرفا گرفت. ژرفائی و همناک و گم شده. نگاه او در ترس و تاریکی می‌رفت، اما بوته گلی بر آب بود و نگاه بدان می‌آویخت. همان سمت دیوارش فرو ریخت، بیابانی پیدا شد دور و گسترده، و افقی گم شده، و آسمانی تیره و یکنواخت خمیده به سوی افق.

کسی در کنارش ایستاد، روی گرداند، مؤبد بود با سیمائی خوش و جوان نما. خندید با دست به بیرون اشاره کرد. گفت «حالا نگاه کن» روی بدان سو باز برد. بر کف هموار بیابان دروازه‌ئی روبه افق باز بود، به سپیده دم، دوسمتش دیوار بود و تاریکی می‌زد، همین طور جرزه‌های بلند دروازه که بسی از دیوار بر می‌گذشت. از دو سو در تهی فضا به صورت قوسی هلالی آهسته به هم می‌پیوست و زاویه‌ئی در میان می‌ساخت. سپیده در نگاه بزرگ دروازه، در دوردست افق می‌دمید، و بر لب دیوار روشنی می‌تراوید. یکدم آسمان نزدیک بود و سپیده دم پشت دروازه بر لب دیوار. پرنده‌ئی پیدا شد تاریک. در نگاه روشن دروازه آرام پرواز کرد، چرخ‌زد و باز چرخ‌زد، لب بالهایش و سر و منقارش روشنی می‌تراوید. گذشت، پرواز در هوا ماند. نور شد و سیمائی ملکوتی. دختری جوان و تابان بیرون دمید. بیابان همه سبز، گاوی چند به چرا. مرغی از شاخه‌ئی جست لب دیوار.

برادرش «هوشیدر» بی صدا به ارویسگاه آمد. او نادیده برادر را شناخت. انگار منتظرش بود. به سویش نگاه نکرد. پرسید: «خوب. چه خبر؟»

— «پدر گفت بیا خانه پیش ما. بذر آماده است.»

صدائی که به صدای مؤبد می‌ماند گفت «پدر بیم دارد مبادا نادانسته از

این دروازه عبور کنی»

او شگفت زده به سوی صدا روی گرداند. هیچ کس آنجا نبود.

پگاه بود. پشوتن بیرون باغ بر لب دشت، افق را تماشا می کرد. به دروازه‌ی بزرگ می‌اندیشید و به صدای برادر. در دل گفت «البته که تنه‌ایم. پیش آنها باز می‌گردم. اما وقتی که...»

به جانب آبادی راه افتاد، ساعتی برآمد، به کشتزارها رسید و باغها. به قنات و چند جای دیگر سرکشید. دهقانان بیل در کف آب به مزارع و کرتها می‌بستند. از دور به یک یک سلام گفت. برادرش هوشیدر در مزرعه گرم کار بود. سراغ پدر را گرفت. معلوم شد به باغ رفته. همان گاه پدر از پس درختهای باغی بی‌حصار بیرون آمد. پشوتن پیش شتافت. پدرود گفت و صورت پدر را بوسید.

پدر سیمائی بس نجیب داشت و چشمهائی درشت و شرمناک. نگاهش را به عادت زیر افکند، با صدائی شکسته گفت: «دهموود از تو رنجه بود. گفت پسر بزرگ تو جددین شده، از انجمن بیرون رفته. می‌دانی، من، پدرم از این معنا دلم چندان به درد آمد که زانویم از گیررفت، کمرم شکست. فکر کن، رفتن تو و ترک اینجا مرا دردی کم بود که حالا این هم بیاید رویش. به دهموود گفتم تمنا می‌کنم این سخن را پیش خود نگهدار، همیشه او به این حال نمی‌ماند.»

پشوتن دلش سخت به درد آمد. سربه زیر برد، آهسته گفت: «خیال دارم پیش شما برگردم. البته بعد چند روزی، کاری دارم تمام که شد می‌آیم. شنیدم کوخ و آغلها خراب شده، گاوگرد هم تعمیر لازم دارد، می‌آیم به کلیه کارها می‌رسم، به باغ، به زمین. همین طور به قنات. سرراه دیدم کم آب است، باید لاروبی کرد.»

پدر نگاهی لبریز از محبت بر پسر افکند، گفت: «البته تو کار آمدی، اما وجود تو اینجا پیش ما همه‌مان را خوشحال می‌کند. وقتی آمدی اول باید

«برشنوم» برگزار کنی، مراسم تطهیر به جا آوری. سری به زیارت پیر هرشت بروی. فکر می کنی کی می آئی؟»

– «چندانی نخواهید کشید، دوسه روزی.»

– «حالا چیزی لازم نداری؟»

– «چرا پدر، چند هزاری خشت و مقداری هم آجر می خواهم باسه یا

چهار بتا و کارگر. بهتر است بیشتر باشند تا هرچه زودتر کار تمام شود.»

– «باشد. از قضا خشت داریم. اینجا آنجا چیده، می دهم جمع آوری

کنند. آجر را هم سفارش می دهم از کوره بیاورند. می ماند بتا و عمله. عمله

غمی نیست، فراوان است. بتاهم چند نفری در آبادی داریم، شاید برای کار

به شهر رفته باشند. خبر می دهم تا بیایند. از همین حالا می گویم هرچه را لازم

داری روبه راه کنند.» پشتون عذر خواهانه گفت: «شما رابه زحمت انداختم

پدر، پوزش می خواهم. می کوشم تا هرچه زودتر کار تمام شود، بعد با فراغت

پیش شما می آیم.» سربلند کرد در چشم پدر نگریست، چشمهای درشت و

نجیب و متبسم. به روزی فکر کرد که باز خواهد گشت و این نگاه محبوب

وزیا و متبسم را متبسم تر خواهد یافت.

ناگهان فشار خمی را حس کرد و حالتی تاریک را که سر رسید. دمی

خود را باخت، اما همان دم اندیشید «همین است، بنارا که تمام کنم باز

می گردم» بیدرنگ نقش بنا در خیالش رنگ گرفت، روشنی اشتیاقی در

دلش راه گشود. پیش رفت، با محبت روی پدر را بوسید و پدرود گفت. دور

که می شد صدای خوشحال پدر را پشت سر شنید: «هوشیدر را می گویم

برای این چند روز دم دستت باشد کمکی کند.»

همچنان که می رفت روی گرداند گفت «خیلی خوب است،

سپاسگزارم پدر» و دور شد.

فردای آن روز تا نزدیکی‌های غروب خشته‌ها را با گاری و الاغ آوردند، در جائی مناسب که پشوتن از پیش تعیین کرده بود، وسط دشت انباشتند. روز بعد هم آجر و آهک رسید. به همراهش عمله‌ئی چند با بیل و کلنگ و سرند و غربال و زنبه آمدند.

همان اول کار ده کارگر را واداشت تا چالی حفر کنند جهت آب. بعد رفت خودش محل بنارا نشان کرد، طول و عرض را معین ساخت، رنگ ریخت، داد پی‌ها را برداشتند. طرف عصر استاد کاری آمد تا وضع را دیدی بزند.

پشوتن برایش شرح داد، با سرشاخه‌ئی طرحی بر خاک رسم کرد، هلال تاق و زاویه‌ئی که دو قوس را به هم می‌پیوست و بلندای آن را از زمین برای استاد گفت. فاصله‌ی دهانه‌ی دروازه را پنج متر گرفت و بلندای تاق را از زاویه رأس تا زمین پانزده متر.

استاد بتأ براندازه‌ها پی برداری را ناقص یافت، خودش از نو رنگ ریخت، طول و عرض و عمق پی‌ها را به دوبرابر رساند. برای آن که کار تفصیل نیابد دیوار کشی را حذف کرد.

پشوتن گفت «نمی‌شود استاد، بنا بر قاعده فشار تاق را با کلاف‌بندی باید گرفت، یا با یکی دو پل تیری میان قوسها، هر کدام از این کارها سبب می‌شود فضای زیر تاق لطمه ببیند، روانی و معنای آن را بشکند. ناچار باید پایه‌ها را پشت‌بندی کرد، یا اصلاً دیوار کشید.»

استاد سرد و بی‌تفاوت گفت «کار دیگری هم می‌شود کرد، مایل باشید یک سمت را چند متری دیوار کشی می‌کنیم و سمت دیگر را پشت بندی. گرچه یک دیوار سه چهار متری هم همان می‌شود.»

پشوتن بیدرنگ پذیرفت. گفت: «درسته، اصلاً بدون دیوار

بی‌معناست، در هر سمت شش هفت متر دیوار کشی کافی است. باشد ترتیب همین کار را بدهید.» استاد برگشت، چشم در چشم پشوتن دوخت. زمانی را همچنان خیره‌ماند. بعد با همان لحن سرد خاموشی گرفته پرسید: «جناب، می‌شود بفرمائید این بتا با این همه وسواس کلیه برای چیست؟ می‌دانید...»

پشوتن همان دم پاسخ داد: «راستش درست معلوم نیست. گویا به کسی خوابنا شده تا اینجا بنائی بر پا کند، ظاهراً در خواب دیده فرشتگان...»

استاد بی‌مجال گفت: «پس قرارمان شد به فردا صبح، اول وقت. به هر حال خود دانید.»

پشوتن گفت: «چند تا کارگر اضافی هم بیاورید برای دیوار کشی.» استاد گفت: «به چشم» بعد روبه کارگراها کرد، دستورهای داد که چال را از آب پر کنند، خاک را آخره بگیرند و گل را به عمل بیاورند. همان طور که می‌گفت، سیگار می‌کشید و پس پس می‌رفت، سرد و نمناک خدا حافظی کرده دور شد.

پگاه کارگراها همه آمدند و دست به کار شدند. پشوتن در خانه ماند چشم به راه هوشیدر بر پلکان جلوی ایوان نشسته بود. ناگاه دلهره‌ئی ربودش و در اضطراب اندیشه‌ئی افتاد: «از کجا از این پس به خانه باز خواهد گشت؟ چرا به پدر قول داد؟ چکاری شد، فکر نکرده، نسنجیده یکباره حرفی زد.»

خود را باخت، تنش از گیر رفت و نفسش تنگی کرد «چه می‌شود کرد؟ کاری شد از سر خامی، باید خود را سپرد.»

هوشیدر آمد، از دیدار برادر خوشحال شد، شتابان از جا برخاست. گفت «خوش آمدی برادر، چشم به راه تو بودم، راستش نمی‌خواهم خودم در

این چند روز به محل بنا بیایم. گرچه حضورم واجب است، تا با پیشرفت بنا... به هر حال نمی‌توانم. حالا تو به جای من باید مدام آنجا باشی، مواظب کلیه امور، چند چیز هست که باید سفارش کنم. دیوار هر دو سمت سراسر خشت چینی بشود، بعد رویش را گاه‌اندود کنند. اما جرزها و پایه‌ها و تاق همه آجر چین است، حواست به من است. آجر چین شاید لازم باشد، محل اتصال دیوارها... خلاصه نگذار سرهم‌بندی کنند. برادر وقت قالبگیری تاق به تناسب‌ها دقت کن، مهم است، در نظر بگیر زیاد و کم و ناهموار نشود، از تیزی رأس تا قاعده، یعنی شروع خمیدگی پنج یا شش متر بیشتر نیست. خیال می‌کنم با چهار بتا کار سه روزه خاتمه پذیرد. یادت هست، دست آخر آب چال رابکشند با خاک پر کنند، مصالح اضافی، از خشت و آجر رابده به آبادی برگردانند. ها! دقت کن، لب دیوار کمی از بدنه باریکتر باشد. به هنگام اندودن با کاهگل هم می‌شود، مثل سرچینه گُنگربندی داشته باشد. البته نه خیلی زیاد، خوب برو، اگر کاری، اشکالی پیش آمد خبر کن. مرتب سربزن. از جهت مزد سخت نگیر، هر چه لازم بود از پدر بگیر. خوب برادر ببینم چه می‌کنی، مرا بی‌خبر مگذار.»

هوشیدر مات و اندیشناک گفت: «به چشم برادر» و رفت.

روز پنجم بود. پشتون در باغ قدم می‌زد. بی‌تاب و ناآرام، گاه بر پله می‌نشست و گاه یکمرتبه بر می‌خاست و چند گامی بر می‌داشت و از وضع کار و بنا خبر داشت، عصر روز گذشته به پایان رسیده بود. هم اینک هوشیدر پای بنا بود با تنی چند از کارگران به سفارش پشتون چال آب را پر می‌ساختند، مصالح اضافی را با بیل و اسباب اثاثه بار می‌کردند تا به آبادی باز گردانند، و اطراف بنا را می‌روفتند و پاک و هموار می‌ساختند. پشتون در این خیالات بود که هوشیدر وارد باغ شد، خبر آورد که کارها همه انجام

شد. پشوتن شتابان پیش رفت، صورت برادر را به شوق بوسید.

گفت: «بار همه‌ی زحمته‌ها بر دوش تو افتاد، ممنونم برادر، خیلی محبت کردی.» بعد پرسید: «کارگرها همه رفتند؟ چیزی از مصالح در آنجا نیست؟»

هوشیدر گفت: «خاطر جمع باش برادر، همان طور که خواسته بودی کارها یکسره به انجام رسید، بدن نیست برویم خودت سرکشی بکنی.» پشوتن نارام و بیدرنگ گفت: «نه. نه، حالا نه.»

هوشیدر رفت بر پلکان جلوی ایوان نشست. پشوتن خاموش بود، و پریشان و اندیشناک در دل می‌گفت: «یعنی حالا، همین حالا به زیارت بنا خواهد رفت؟ اما حالا نه، به موقع. اما کی؟ پس حالا باید چه کند؟ کاش تنها بود. اگر تنها بود بهتر به حال خود می‌پرداخت، بهتر می‌دانست با خود باید چه کند.»

صدای هوشیدر را شنید: «خوب برادر، بنای تو تمام شد، ولی من هنوز هم در فکرم. بگو اصلاً این بنا چیست؟ میان دشت پرت آن تاق بلند و آن دیوار دو سمت برای تو چه معنایی در بردارد؟»

پشوتن یکباره آرام شد. از تشویش و بی‌تکلیفی بیرون آمد. به سوی برادر نگریست، تبسمی سیمایش را شکفت. گفت: «بنای من؟ نه بنا دیگر متعلق به همگان است. به هر کس که آن را دوست می‌دارد. بنابه هرجان بیدار تعلق دارد. گفتمی آن تاق بلند، آن دیوار برای من چه معنایی دارد، گفتم برای هر کس که دوست بدارد معنایی خواهد داشت. می‌خواهم اینجا بر معنا تکیه کنم. بردریافت معنا. نگاه کن! گاوگردی می‌سازی، یا قناتی حفر می‌کنی تا آب به آبادی رسد، تا باغها و زمین‌ها و رمه‌ها را سیر آب کند. بی‌شک اینها خود قصد و معنای بزرگی است، بس بزرگ. اما آن سوی این قصد و نیاز و معنا آب همچنان جاری است، و ادامه دارد که اصلاً

بیندیشی به وجهی تازه آغاز شده است. و چنان معنائی و حرمتی و کششی که بسا رهروی را از دورمی خواند تا پیش آید، تا به آب رسد، تا این آب را تماشا کند، تنها، این آب را که در اینجا در این جوی روان است. اگر مشتی به صورت زد یا کفی از آن نوشید، هنوز تماشا می کند. یا آن سنگ را که آنجا افتاده هیچ بهره‌ئی در آن نیست. آن رهرو پیش می آید تا به آن سنگ برسد، تا تنها آن سنگ را بجوید و این درخت را.»

هوشیدر بی تاب گفت: «برادر همه کس بهره‌ئی از این حال دارد، هر بهدینی...»

پشوتن بی مجال گفت: «می دانم. می دانم. ولی درنگاه ما هر درخت همه‌ی درختان است. مگر بهره‌ئی از آن که خاص ماست. به قهر معنائی یکسویه است و کلی، و درخت گم شده در آن معنا. اینجا حضوری دیگر است. وانگهی فکر کن هستی یک درخت تا کجاست، میوه اش را خورده‌ئی، در سایه اش آرمیده‌ئی، از حضورش بهره برده‌ئی و شاخ و برگ و تنه اش را به نوعی بکار گرفته‌ئی. درخت دیگر تمام شده است. اما به چشم آن رهرو، درخت ادامه دارد، او به سوی آن ادامه می رود، به سوی درخت. تنها در راهش به درخت برسد. اینک درخت. رهرو بیدار است. می داند درخت سایه دارد، اما او این سایه را نمی داند و این میوه را. و این شاخه جنبیدنش را.

درخت اصلاً تازه آغاز شده است، از پس آن معنا، تازه ادامه یافته است در حضور رهرو. پس درخت چشم به راه رهرو است، چشم به راه آن است تا خود را به رهرو ببخشد. و چه بخشیدنی، آن کششی است بس پرتوان تر از خواهش رهرو.» هوشیدر نابردبار گفت: «چه می گوئی برادر! می خواستم بدانم که این بنا برای تو چه معنائی در بردارد؟»

او زمانی را در پاسخ خاموش ماند و اندیشناک. آن گاه آهسته گفت:

«این بنا نخست از بهر معنا رهاست، و از هر تصویری. نه دروازه‌ئی است به شهری، نه عبورگاه سرائی بزرگ. تو معنائی را می‌جوئی در این بنا که به وجهی نیتی را بر تو آشکار کند. نیتی در تو آشنا، که همان تو را برانگیخت و به پرسش واداشت، چون آشنائی به بن‌بست رسید، کاش هر پرسشی در او بود اما تو باز می‌گردی به میان پرسشهای پیشین. و لاجرم باز می‌گردی به شناخته و پاسخ را در آنجا می‌جوئی.

بگذریم، بنا اکنون رهاست و وارسته و آزاده به راه تولد، پس جویاست و در طلب تا از حجاب بیرون آید، ظهورش راهیافت به یک کردار است در ادامه‌ی کردارها. پس باید سلوک کرد. می‌بینی بنا به نگاهی چندان هم پوشیده نیست، گرچه تا مستور نباشد آشکار شدنی نخواهد بود. این راز سلوک است.

این زمان آستانی است که سپیده‌دم در آن پدیدار، و عبور پرنده‌ئی در آن منعکس. پس از همین جا آغاز کن که روح در حضورش به آسمان برسد و به بیابان و بی‌کرانی. این جا همابودی است و همامیزی و طلّیعه‌ی ظهور. ظهور وسعت‌هایی دست نیافتنی. ظهور عینیت و ظهور روح. جائی که گوهر روح و غیب آشکار است. نخست به آشنائی ناشناخت گام پیش نه. با ناشناخت آشناشو. راز بزرگی است.»

لختی خاموش ماند، ناگهان گفت: «به وقت بازگشتن سرراه به حضور بنا برو، به اندیشه بایست، به نیازی که دمی بررسی.

به آن تاق نگاه کن، به آن فضای خالی رازناک میان تاق، روبه وسعت‌های گمشده، چیزی را می‌بینی که بیرون از تاق پنهان است. جمله بنا را تماشا کن. به آن توازن، به آن تعادل بیندیش که با روح هم‌خانه است، و باز به راه غیب، تو را به خود می‌خواند. آن زمان که جفت شدی و تداخل دست داد، استغراق است و مدهوشی.

نگفتی است، آستانه‌ئی است غریب و سحرانگیز. ناگهان ظهور می‌کنی به ظهور غیب، و به آهنگ تعادل عظیم و کیهانی. آن دم که ادراک می‌کنی همان دم ادراک می‌شوی. نابگاه یک غریب گمشده‌ئی که پیدائی. یک غریب بزرگ. و عروج می‌کنی. این زمان دنیای تو اگر تابان است، تابانتر است. وه چه سوزی.» خاموش شد و روی به سوئی برد.

هوشیدر تکانی خورد، خسته بود و گنگ. سربلند کرد، بی‌اختیار می‌خواست گفت که: «ولی برادر من هنوز هم نمی‌دانم این بنا برای تو چه معنائی دارد.» اما در دم لب فشرد و حرف را به فشار پس راند. متعجب به چهره‌ی برادر خیره ماند.

او در این حال پرنده‌ئی را بر لب آب نگاه می‌کرد و بی‌صدا اشک می‌ریخت.

در نا کجا بود و بیرون از خویش - تن. اتاق را دید و خویشتن را. برخاست، برخاستنی. سدره برتن، کستی بر کمر و موزه در پا. دست در پشت فرا رفت بر چفت، خنک و بیدار. در باز شد، باز شدنی به کیهان. پابر آجر فرش به شوق گم شد. بیدرنگ تن ایوان را یافت در سحر و اطراف. چفت شد با تاقچه‌های روبه هم، با مشبکها و روزنها و کتیبه‌ها، با سقف ضربی و کاهگلی.

بیرون بود مثل چشمه‌ئی پاک. بی‌نقش و درنا کجا. خویشتن را دید یکی با ایوان، همدل و همبود، و آرام منعکس می‌شد. لرزش بوته گل و آب، صدای آب در گوش سحر. باغ پیدا شد در ایوان و درتن و در مینو آگاهی.

آسمان تاریک، ستاره‌ها نزدیک سوسو زنان و سرد و نزدیک. او گام بر ساحت بیداری می‌نهاد و باغ، بیرون از خود می‌تراوید. به حضور دیگر

خود در بیابان، که اینک او در بیابان می‌رفت، برابر بنا و تای بلند سپیده‌دم.
نگاه دروازه روشن بود و پرنده‌ئی در پرواز، چرخ می‌زد، خروسی
بانگ برکشید، مینو آگاهی می‌شکفت، و باغ در آن تخته سنگ راه
می‌گشود، ناگاه حضور شکفت یک دست برابر «هرویسپ» آگاهی.
مرغی تاریک سرروشن دیوار، و گاوی به‌چرا، و صدای یک در، و
کوچه‌ئی در نگاه پنجره‌ئی. خروس بانگ زد. ناگهان نزدیک بود، صدای
پائی.

او خویش - تن را دید، به تن خویش بر زمین افتاد و باغ شکفت،
نسیمی وزید خوشبوی. خاک روشن شد. نقش دیوار و باز تاب تاق بلند
سپیده‌دم در شید خاک افتاد، و در مینو آگاهی.
دینا پدیدار شد. «دختری دروزش باد، زیبا، درخشان، با بازوان
سفید.»

چند روز گذشت، پدر دلشوره گرفت. بی‌تاب شد به هوشیدر گفت:
«برادرت زودتر از اینها بایست می‌آمد. خودش گفت. شاید باکی‌ش
هست؟ نکند منصرف شده از آمدن. به هر حال سری پیش او برو.»
هوشیدر راهی‌ی باغ و خانه‌ی پشتون شد. وقتی به آنجا رسید، روبه
دروازه که از دور پیدا بود پیش رفت. به فاصله‌ئی نزدیک بنا، اسکلتی را دید
بر خاک افتاده کرکسها و پرندگان لاشخوار گوشت جسد را تمام خورده
بودند. تنها استخوانهای پاک و سفید بر جای بود که اندکی در آفتاب زرد
می‌زد.

ک - تینا

برای سهولت خوانندگان، مفهوم چند واژه را آورده‌ایم:

با پوش

ش.ب

سایه‌بین.

بن - لاد، بنلاد: بنای عمارت و دیوار... پشتیبان

تماشا: نظر کردن از روی حظ یا عبرت

تیناب: رؤیا

تیه (Tih): گمراهی، سرگردانی... بیابانی بی آب و علف که در آن سرگردان شوند

حاسه: قوه‌ی باصره. حس بیننده

حَیّ بن یقظان: از آثار تمثیلی‌ی عرفانی‌ی ابن سیناست... شرح حال پیری است از

مردم بیت‌المقدس بنام حَیّ پسر یقظان. مراد از حَیّ بن یقظان عقل

فعال است که صوفی را در وصول به حق یاری می‌کند.

خضر: یکی از انبیاست که موسی را ارشاد کرد. یکی از جاویدانان است.

سلخ: پوست کندن. پوست باز کردن. سلب عادت. محو. نابودی

سمانه: مخفف آسمانه؛ سقف خانه

شکفتن: (به وزن گرفت) واشدن غنچه گل و خندان شدن باشد. تعجب کردن

فرشکرد: رستاخیز. قیامت. تجدید دنیا

منتر: دعا و وردی که شخص را قادر به تصرف در اشیاء و اشخاص می‌سازد. افسون

مینو آگاهی

ارداویراف: موبدی پارسا که سفری روحانی به جهان مینوی کرد
آردوی سورَ آناهیتا: یشت پنجم موسوم به آبان یشت، ویژه این ایزد است. آرد به
معنی انبساط، فراخی و بالندگی، سور Sura به معنی قدرت و
توانائی است. آ علامت نفی و آهیت ahita به معنی آلودگی و
پلیدی است که مجموعه ی آناهیتا یعنی نیالوده و پاک.
ارویس گاه: سنگ یا تخته‌ئی چهارگوش که در آداب دین زردشتی آلات مخصوص
از قبیل هاون و دسته هاون و برسمدان و تشت را بر روی آن می‌نهند.
برسم: شاخه درخت یا گیاهی که هنگام تشریفات مذهبی روحانیان زردشتی به
دست می‌گرفتند.
برش نوم: تطهیر. غسل
پشوتن: پسر کی گشتاسب که زردشت او را شیر و نان مقدس داد و فنا ناپذیر و
جاویدانش کرد. از یاوران جاوید سوشیانت است.
چیستا: علم. دانش. ایزد موکل و نگهبان دانش مزدائی.
دینا: داور و داوری. فتوا نوشتن

ده موبد: پیشوا و پیر آتش پرستان
سپندار مذ: چهارمین امشاسپند. موکل زمین و زنان پرهیزگار. دوازدهمین ماه سال و
پنجمین روز ماه
سدوره: پیراهن سپید، گشاد و بدون یقه با آستین‌های کوتاه... از البسه ی زردشتیان
است و پوشیدن آن بر هر زردشتی که به سن ۱۵ سالگی می‌رسد واجب است.
گُستی: کمر بند زردشتیان
ماونداد. ماویندات: یکی از مفسران اوستا و از کاتبان مینوی خرد
مهر: بزرگترین ایزد در آئین کهن پیش از اوستائی است...
مینو آگاهی: وقوف به عالم معنی. دانش و آگاهی نسبت به جهان غیرمادی. بینش
معنوی
وخشور: پیغمبر. رسول. زردشت
هرویسپ: همه. هر. کل. صفت مزدائی

بگاہ بود ، از خواب برخاست ، سر سوی آسمان
 کرد از دریچه ، آنگاه وضوین ساخت ، در
 بالاخانه رفت ، عیال بر دوش گرفت و به نماز
 ایستاد ، در حال دلش روشن شد به رؤیای دوش ؛
 در سایه ی درختی سبز به کنار پیری حفت
 خویش نماز می گزارد ناگاه نهری پر آب را دید و
 طلوع روشنی را ، که بر سر سجاده مقابل شان
 پدیدار شد و از خواب پرید .

